



بازرسی شد

۲۷ - ۱۶



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان حضرت بن حکم

مؤلف: طبرستان

موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۷۹۴۶۳

شماره قفسه: ۲۴۶۱

شماره ثبت کتاب: ۷۵۵۹



بازدید شد
۱۳۸۱

خطی - فهرست شده
۲۴۶۱



Stebmann 088

بازرسی شد

۲۷ - ۱۶



کتابخانه مجلس شورای ملی
 در بیان خط حضرت بن محمد
 طهر فاریابی
 ۲۲۶۱
 ۷۵۵۹
 ۷۵۶۲

Tak rasm 088

بازدید شد

۱۳۸۱

خطی - فهرست شده
 ۲۴۶۱





فصل
۱۳۰۶



سز که زدم و بگفت عهده قوی را
 بی جوش کند از نجر او بار اول
 هزار نامه بیدی که طبعه نرسین
 مزاج کودکی از روی صفت بد
 زخان مان بطریق جدا کند که چشم
 زمانه نرسیم تا ز مجبوسنی ز اید
 ز روزگار بدین روزگش ام خود
 و یکین از سر سیری بود اگر قوی
 بران عزم کنون که اختیار کنم

که بیکه میسرم حال پستی را
 بسی خطره و نه عهده قوی را
 هزار بار بهر بیت شعر شری
 هنوز حکم شکر می نرسد کشی را
 در آن بانه حکمت سپهر علی
 اگر حال معین شدت حلی را
 و در آن کرد و بکلی دیار و ماوی
 بر تره بار فرود شدند کن قوی
 هم از طریق ضرورت صلاح قوی

بصا دهم کواشت که چشمت و بوی
 برای چشمت نظارگان بسیار ام
 اگر بد عوی دیگر برون نمی ایم
 چو اشهر مرد مغافرت حکم
 نه در مساب زن آینه در طول کرم
 اگر حراز در منت اتمی عجب
 سخن در عهده کنم با جاعتی که چل
 اگر که طایفه پیش من در عیسی
 و لیکن اینهم صیده آن بود که کشام
 بر استانه صدر زمانه افشام
 خدا صد نظر صد مخلص از این ک
 وجود او که جبار دارد آینه از ظهور
 جان نای تقدی غراب کرد رفت
 لطافت بخش طبع نونه اردو
 اگر صدهست او یکم بر زمانه رده

بنمای بر توان داشت در سن
 بکنای عبارت عروس محلی را
 نگاه داشته باشم طریق اولی را
 ز ساعری حد بد آمد جبر و عی
 اگر چه برد و صفت حاصلت نمی
 ز رنگ خویش نماند صفت نمی
 از یک فرشت نماند طبع عیسی
 برایش خند برون میرسد آری
 برست طلق سر حصار انشی
 چو اهر سخن خویش صدق قوی
 سعادت از نظرات در توفی
 بجای نور بهر بود چشم امی را
 که منقطع شد نسبت زبان قوی
 برای تربیت روح زهر انبی را
 بنام حق و بد اهل ارادت عی را

کمال ذاتی او خود شرح مستحق است
زهی خجرت امام بی برون کرد
بیشش قلم در کشد به منجی عقل
حیث بود تو اندر زبان کرد فلک
ترا بار بدیوان رزق زد کرده
اگر خفایت لطف نوستی که از تو
عجب بودی اگر ستاد هست تو
اگر عاقلی نیستی بر کبریا
بزرگوار امین بنده چون تو
نخاک پای تو کان ساجی کنم در
هر سپر و در کعب نام با تو
خواجه حسن ممل من که روزگار تو
میش بازه عقل بر عقول و تقوی
ترا شایسته تقدیم جمع باد چنان
هر آنکس ز دیوان بر خدمت تو

با مناسب حاجت شب کبلی را
بجفت لطف تو سبب شد برتری
یک اشارت است هزار فری را
چاکر قدوس بنون و ذکر کبلی را
جان ز بر شاست برات ابری
بنیم هستنای ریاض مستی را
سخن و بار بکندی در دست طوبی
اشارت تو معین شدت استی را
شم مدح تو بالا اسپس ایلی
کشت دست زنده سجات بری
که این خیره با ندست معنی
خواب می کشد بار کا که
تقدیمی نمود صورت میولی
که ابتدا بتو باشد عقول اولی
خاک طعن زندگانه که مانی را

ساده

ساده سجده برد طالع شیر ترا مروفت قصاصت کما کار ترا خدا بجان جهان بی نظیر تو ترا بشر تو دل نشت و قوی شیر تو ترا نصیرت صدای و قوی بد آن نصیر تو اگر سیرت بکمال اندرون کمال تو رهی پذیرد رای تو و سعادت نمرد و کرامت تو مت در وضع بعضل تو مکر زنده نام ز نام تو ترا ز نور ظلت تو هر شب اوقات فلک خواندی تو خدا و ندیمان تو ترا بروز کار تو بر نام و پرورش تو ترا مانند سبب ملک اندرون و ز تو ترا ز شری و عطار دمی نام تو ترا	ز نام بود و پای سیر ترا سخنست صد و شش سیر ترا که نافرید خدای جان نظیر ترا بشارت است رنگ آخری شیر ترا قصص عیش بضررت بود نصیر ترا همی رخاک براتش بر نه اسپر ترا مستحق پذیرد رای رهی پذیر ترا بعضل وصف کنم فکر است شیر ترا بروج وصف کنم عقل ناگزیر ترا همی سجود بر دوطع نصیر ترا سزود که سبب بر آسمان وزیر ترا که کرد دولت بر نام وزیر ترا که خواند کرد اجل جمع شیر ترا دل وزیر ترا و کف دهر ترا
--	--

پادشاهی و دولتیش همسر	نمایگشته دل تبریح پر ترا
زهی گوید چهرت ز روی خبیبها	است صاحب یمن و عالم کز خطا
خلاصه جو کلمات سپهر زین کلام	که مستقام بزک نوریت انعام
ز فرط علم تو در رتبت زمین آرام	ز سعیم عزم تو در پیش سپهر شام
ز غنای تو غنای سبج باغیار سپهر	ز لطف تو صد وجهی پر ز نور و شام
عقافتت هم افزای تر ز روزگار	و فاق تو طرب الکر تر ز غم شام
نست قدر تو باشد روانی در غنای	ز بس کز کت کت است غنای
کمان قبل بازوی دشمنی غنایت	خدا کند ای تو زان میر و جوی شام
ز فاند را جووانی بکینت آمد تو شام	همکنه رموس هر طره بر شام
کو نظر تو کز کت است امرت کرد	اگر عقل می جیت در جان بام
چو چنگ نوی کشن بر بند اگر کرد	مسود عاده تو در چن بر شام
ترا چاکه تویی در حلقه نایبیت	و تاقی فلکی در حساب اصطلا
امید را بجز از تاب حرص سوزید بود	و یک نفس سخاوت بر آتش شام
کز کت سوی مو ابا همه کز آن کنی	ز تابش خشمت مسود جان شام

بدر

ز اسلطف تو بخت استرس روزگار	بنا که فتنه نموشد است همچو شراب
فروغ رای تو کز کلمات ابودی	کشتی از ساسن مشین بود جاب
خالی است عدویت که با فتنه	عاشقانه که طربناک کز غمش سر
از آن سپهر بر در کشته جو اصل	که پشت کردی حصمت نداد جوان
زبان ملک تو اندر شب خطا	بیک حدیث که ختم فتنه را در توان
شده است صد روزه ز غنای طاق	ز نور رای تو چون آفتاب نورانی ارجمت
وزیر خرد و سیاره رای شیط	محررت عطار در جلد ابواب
جان بی کجی بنمورد و خاک کوزه	مده از جگر خشم شور کت کباب
از آنجکه که همیز در توفان سخا	بیرد آب وجود و تیره روز کنگار
ز اهل عصر کی کاب سرد و طمع	میان نهی طمع کی که در نود و پنج
تویی همانکه زور باد لی کنت عطا	و به بحر محیط از کلمات کوششها
ز بهستان تو دوری جواست	درین زمانه اندوه تویی رفع جبار
ترا خشن همه اسبابش ساخته باد	همیشه با بنظ است عالم از اسباب
فلک رسیده خوان و چو خیمت را	برای حمایت قطع نسل داد و ستاد

شاهی که شیرش مشمش رویت
 آن خردوی که خرد او ام اسمان
 ساطع از زات و غشش کنی تو
 رای تو بر محیط فلک خمد ز خاک
 دور و ز عدل و داد تو عالم ز غم
 دریا فیض کف که بر فشان آید
 پیش ای برده قدر تو می دیشل
 شد صبح و شبان تو از فون ل شوق
 و قی که باز تو بر و اریکیند
 آرزو بود طبع جان از قضا
 زان روز با نماند راز پر فروست
 عری رفا ز سر دندان زینند
 از روز و شب مشاهیر چو ستارگان
 هر ش که رخ زین ساید روز زم
 رای تو که ملک است و هر دست

فرمانده جان عهد الین طفا
 برکت ملک از زمینان کجست
 ناره و صراحت نظر من است
 کون که افق دو با اسمان
 کوی که طبع ز بیک جوشن است
 آری طور بیز کجوست
 این رگت شده منظر که روح
 وز دور دولت تو سوزان
 در چنگ او عتاب فلک می آید
 محتار بود دام و امر دیگر است
 کاکاه شده که دیدم هم بود
 و امر و صوب خنده او جوش
 بر قد کبرای تو آن ترک کومت
 در پیش جلا تو چو اندر عری
 دانسته مگر که کی لفظ و آن است

نور و ز عهد هر دو بخت برت
 نور و ز احوال تو خنده با عدو
 با کند دولت ز هر دو مزه است
 با طلعت خمبته که او بر زمرت

بکشاد حق روی تو چون روزگار
 در پای محنت تو از آن بخت
 کردند بر وصال لبست است
 پیش لبست کینه بوسه هزار
 دل سحر ارگت مراد روی
 نتوانم از آن بر لعلت دوست دارم
 مژدم شمع صاحبین صنادید
 عبد الرشید اندک کنه آسمان بجز
 ان صد کسر روی که جبار کج
 کردون که هر سری بجان نامالی
 ای دست برده رای تو ارجم آقا
 هر کس کس بر طرفت شده پای

دست غمت بیست مراد استوار
 تار بگیری از سر این دلکار
 بروی شادی از می اندک است
 دل چون خار پیش کشه صد هزار
 ناز دوران دو سپید بخوار
 اندر کای صاحب صدر کبار
 کورت کاجو چو ابر بهار است
 پیش من او ز برای پست
 در پای او ز ند زلی صفت
 کفش که در بر سر من ریند است
 وی داد و بر فانه ترا کرد کار
 برد این جهانی مگر کشش با ما دارد

هر باد او صبح منور ز آسمان گر برید از خود می آید می نای تو دست بدست چو بر خاست از جا چون خاطر مکنده بد بخت نمید دست سخا کجیب گرم بر بر ای کن مهوره تا که آید بهر ده گامی	یوسف را کبابی بر آستر مسافر پروان دمد خورک در پشت آفر لی زر کسی ز نپست در خاطر طبع ز عجز بر دسوی اختصار کاسان پس تنبست هر چه بود در صدر بارگاه تو اصرار
کدامیم که خم ابروی تو خوابت هر که با نوشم که سینه بر بخت چو اموی لبخند من بچو شاد شراب در تو از کرد و بیخ چو شاد یا که ستر ازین خستی کوانفت یا که غمشه عاده و یار مبد از خطا از یک عذارت همی خار تا سبزه زوفا که در زمانه تو	چو بگردم از ناب دید هر که اگر ز بخت بد و عاشقی بخت اگر شد در جنان از خونی عفت توان من که هر از رخ تو هست که قسم است نویسی که قفسه در اگر چه طره فستان سنو ز دریا عجب به ار که در کاهت تیر سرباز و فافشته نهد امیر نایب

۵

قوام ملک نظام جان با الدن یکایک فلک آفتاب قدرش ز جام محبت او آرزو رسیده نوم ز بهر حدش آمد بکار گاه رحم فلک خاک جاب توانست فصاحتی که گیتی نگار محبت نیت نور محبت با عمر عودت ز بهر درده اندیش است ندای اگر فضل و مستزاد در جهان کنی همیشه که شوق روی رخ سپیدی ز خون لعل و سوزید انگش شری	که بر سر آه اسلاف و فراعناست در ارتفاع معالی کس صراط است مان خلق که خود را ز یاد است هر آن لطیفه که در سپهر اصلا که این سبب محبت حسن است بد و تو چو کبوتر اسیر صراط است اگر در زان اش این کشته ده دست که سال و ماه فلک در با بس است سبب تویی که در تو سر ای است بسان خمر رسم خون نهر است که رویش از رخ خمر تو سیاه است
دی که با سر زلف تو ضلوعی بر خفت در این فان علم فتنه آشکار شد که بافتش عشق است فان کان را	ز روی خرم و شین و شین شرح شرف که ز کت روفا فان عمر به شرف نه چو شمع سبک باج تار که شرف

بگاه ببلوه و پیش وجود در اعدا	برای پیش از کوهر تو ز نور سنا
مکس که از غایت تاف روغن	هر که خط تانی سندر و حور سنا
نادره جای هر که سیاه و واضح	ز یکس رای تو آفاق را منور سنا
ز دست شب عمر میرد عذرا	فلک که خانه غمت بر بگشاید سنا

عقل زلف نبار دام بسات	دل در ولست ام عن سنا
کار دل هم بهست کو کوشنا	در تماش کونیم صبات
جان ز لب رسیده را	کره صمان آستان سنا
نابت من لبره نیست	قلم عایت رمن بر سنا
بار با کوشش که گوشت عشق	بر قد هر کسی نیاید راپت
دست در خصل میکنی مندر	مهره در شش در وجود سنا
کره همجو داسان سنا	ورچه امین روز کار سنا
چشم تو خوش که روزگار	خط سیرش که آسان سنا
در جبهه و چشم جان سنا	کافایان کن سنا
جورایشان زنده که کوشنا	نوبت عمل سید الرو سنا

چو خال بر سرش طلسم عمر سنا	بسو خط تو بر سطح آب سنا
زیاد طره و لعل تو عود و کوشنا	دل و وقت سحر فروخت سنا
چنان سینه لب لعلت که کج کوشنا	خارج ملک عادت که خط سنا
سزد که اندر زرش نماند سنا	بیان شادی چشم تو خور در سنا
کجوی تو چو من از خاک تر بستر سنا	هر آن ستم که گل زره آتش پر سنا
سنا دهنه و باز در لبره سنا	چو بر سنا طحال تو لعل سنا
که چرخ سنده با زرش کاکری سنا	بردمهره و لمار ناچان چاک سنا
ز قدمن به عجب که غم تو میز سنا	چو من بر بند درم زان ولت سنا
بزرسیه طوی و جوی کوشنا	دل زلف ولست خوابگاه سنا
بزر و راه سپتام صندر کوشنا	تیمی که در امکان کجده این سنا
که زرش قدر از او جرح بر سنا	چنان مکتوبت چو صدر سنا
چو عدل را بسته از زنده داور سنا	کسی که برده خلاف از زمان سنا
ذکر دموکب او کل چشم سنا	سپهر سرمد از قوط و در سنا
ز استقامت ایسن با سنا	چو بر جبهه زمین خطا سنا
قصه عمر تبه بر تر ز خط سنا	زهی بگشاید جانی که آستان سنا

صد ر عالی بهار دین بود که	که از ملک راه از است
انکه در پیش فیض از سنش	از جمل غایب کان کی دریا
و انکه بر استان هموش	از کز بستگان کی عوزا
منه دوست کا درانی او	که زبردست قوت قصرات
پشیم رند همش همشید	از کز چو دیده هر با پست
چرخ را امثال فرماش	در بد و نیک مقصد انصاف
مت اوست عالمی کرد	هر دو عالم در زمانه پند
ای خص سیرتی که چو کلیم	در معانی بر این مضامین
کز زبان تصانیف و نند	نوک گلک تور جان چو مضامین
در کین جاکش ده شود	دولت در زمانه دفع فاقا
نام و آوازده مکارم تو	در جهان عمره صبا و سنا
از سیم صبار دولت تو	بکین کرمست بنو و ما
فست در عهد بار ایوت	از سیران چکل عفت
ای خاک در حوا تو کت	پشم از بار منست بود
کو مضماسمی کنی بی انکت	از منست هیچ الهامت بیع

من در حیران مداده سوز	کرمت مدد قصد قصه کو است
نورانی اش طوم ارشیر	ز انکه این قصه مضب فضلا
و عشق مدحت بود دارنه	شاعوی ارکی و اوز کی است
من خلوت مدعی وقت	جان من در مقام او ادب
موت تقاضا کنم بد انکه مرا	نامم از در چه دیده شمشیر
سود نفسش هم بدست	تا زمین ز خست شرک است
ما سر انست و در را	آسمان سخنان زود عا پست
ورد حلقان دعای جان بود	کاستان و آسمان سخا

شاد در تو قبل شایان عا	کردون ترا کینه کوسلی است
مقصود او شمس عالم بولی الکا	ذات مطهرت سبب بظلم است
هم چشم مهر و ماه ز روی تو	هم جان چو آتش زین یاد بوس است
عالم هست زنده که تو جان عالم	ز غصه جان جسم تو موقوفه کرد
هرگز از اداری تو که انما تر کمر	از آب و گل که ما در ترک است
حوت که هیچ قدر و مست است	خون بکده که خضر خالت کمر

نصم تو که ز زره فروخت در عهد چو آن بکام خویش سیدی آن برکت ملک رفت بیلهان گنجان خوشمن همیشه و بر خور بملکت	با آفتاب تو آرزو که گشته که خصم کرد دست بکستی گرفت که صد نذر هو ملک کار خاست که سیاه فرخی همه پست تو است
رویت از حسن و جهان گز زان رخ نازده لب شیرین تا دم زان گل مشک کشید نکت روزی دلاک روزی	تعد رفت شمس قرنت همه آفتابی پر گل و مشک گشته از قصا هر زمان صحرست بدان تو لب بودت
عمر در عشق تو بسر بردم گفتی از دست عشق منی ترجھار اناده ام حکم در فراق تو هر کجا گشت	دل ز حرمت هموز با برت ای ای این جو دبارتی گز نیک سپه ادو من قدرت تا کردن از دشمن گز
تقد را چه بر سر شد تو عاشق از امید دست بهر شکوه ناله محرابت	انگ چون سیم خمره جوار بهر شکوه ناله محرابت

سر عا که ارواحش کردون خواب بنمود خنجر نو در ایام ملک و دین از دین مصطفی ز شی ما نده بود ای حس روی که قصه بگروه زدم ای که نوصوت جوان ره در خندان رکت حج چون دین فتح و ظفر کج برت تو گایست لوک نشا بر ورق خضر و طفر	از از لطف بر تو چند گوید انجا صید که بر دم می گز امروز زنده کرد ما ساه مکت صد سال کار نامه کا و اسن دل سوی قدیره و لکبوی کا چو ای که تا ببری جگر گویی که تن تو همه خست حرفیست کانه و همه آفتاب مد
که در نه اعباد و عروست خصم را صد کاکسین با مقطره بسین از روی تو است از جو گشته خصت را ای ملک بسی چند کرد پیش فرستخ خورشید طا بر ان چون ساسا بو ملک ل نیا کما شد شسته شامی بعدل و	با یک سیاست بود من با زان مامی که در من ان بر جح هر از ره درت عهد تو قوی اصل همه و با معظم کرد در صبر صبح کجی را گز همون طلال قامت آ گز همه و مد از هر کج است چکلت

باغفت دست در کمر کردم	زبان دو دستم همی کرد
روی من در غمت دامن	دایم از موج آب دیدم
چشم من در فراق چیره تو	کمان آفت و مهران کمر
راست گویی که در افق غمت	دست دُر بارشاه دادگر
سأه عادل طعناش آن سگ	که جهان با عفاش محض
انگیزد یک سپسح مغلوبان	نام او سپسح فرده طغیان
و ایک در نسبت جان کال	آسان زیر و قدر او بر
صیت اقبال او بگرد جهان	روز و شب تمجود در دست
خلعت فسلم را اسارت او	چون نباشد شکر در دست
ای که خلوت سرای قدر ترا	خرج چون علقه از زردن
منت از بی درون پرده	کز زبانی ترا از آن خست
سجده تو در معانت طوق	چون مقامات دره عمر
خاک درگاه تو بکس گرفت	افر صند نزار تا جور بست
آن سماجیت همت که تو هم	پند آسانش زیر بست
هر کجا موکب و نهضت کرد	بخت چون بند کاسش

آتش قدرتت لکه چشم	مفت دو رخ نرود او سز بست
فیض انعامت لکه تیز	بخت در با نیزه او شربت
نظر همت ترا بر شب	بر سقما، آسان گذر بست
بدنی شه که بر امید قول	بند را استغفار آن نظر
شیر یار تو منکر لکه امرو	شعر من در زمانه مشهر
این کمان که نرود از من	شعر عیبت اگر هم هنر
نادر لیک چشم بگر ماه	گاه چون فعل و کلاه چون
چون سپر باد پست جایت	که سودت مع فعل بی برت

کفار عیان از آن لب شرمین در ده	عوس کن عمارت که خلعت برت
کمانی لب پرش من که کوه ناند	کمان فعل بابت این کوه
تا بر کتی از سر عشاق دست مهر	هر جا که در حوازه دست برت
آن کس که سحره فلک چنبری نشد	در چهره و زلف تو اکنون مست
زلف تو افکنده سس هر زمان از	دانند که عاقبت کدرش هم بخت
آمد قاتلی بر من تا بدیدم انک	رویت در بهشت و بر سجده تو

چشمه کجا دوی بل چاه ملت
کردن جای جادو کافر بود
از زلف عمزه چهره چون شبت
آمد خط سیاه بلالانی رخت
موزول کی شود رخت از نیکو کی خط
ظفر ابروی تو با مضامین کوی
تا آیدت و صف لب زردمان
در صفت که چون کرت در تو نام
کشم که در کوشه شامی عید نام
بر سر زدی رعمزه جانی بر غم من
باز آراه وزیره زروی تو کاشند
هر جا که میروی قدمت از ناراضی
چون آنت لطف تو چون شکر شام
بطلب لوک نغمه من که غلو قدر
سلسله نشان اما یک اعظم که عدل

زلفت بکافری عوفن بر چهرت
وین حضرت ذاهل حقیقت معنوت
آرامگاه جادو ماه ای کافرت
وین بر مضی است که لا اشعخ
زیرا که بر تو ملک ملاحظ نمود
بر مان تا طفت که این فطر خود
الفاطم از جلالت این سحر شکر
همون صامت که بارک صفت
کافر و رعید از رخ زنا خود رخت
وین رو رعید نیست کنون رو کاشند
پهلوی ربه و تو بر جنس تو کاع
بر آنکه محو لولو و رجب بر رخت
کولی عبار موکب شاه مظفر است
چون سخن رسیده به صفت کسوت
سما دین ایزد و شمع هم پرست

بو کر نام و سیرت عثمان میا و علم
شامی که گفت میزه کرد و نون حقیقت
شهر ملک ندید و میبند بجز پیش
هر چی کاسان ندش مستهزاکار
ای سروری که بخت جوانی بخت
روی من خرد و تو عدالت برت
اکس که تربیت رفیقول تو امانت
در پیش عهد تو کی ایستد عدو
نیاید ملک و در تو معبود شد خاک
هر جا که بی عنایت لطف در جهان
در جنب اکلا از تو ضامن میگردد
از حد کلت کی نشکود است نایب
تو مملکت بودت لشکر نایب
انجا که عیون و عصمت ایزد در کند
تا اختلاف عنضه و اخر زردی عقل

کز عدل و علم همبر فاروق و عدت
دایم نزم هم بخواند در شمس دست
ای کار با که دولت اور ایست
چون سحر می مقدمه شمع در کت
برستان حکم تو در بر نه جا کرت
مفر فلک در کینت خلق معطرت
همچون چنار و سپه دست و خنجر
رو باه را چه حمله زور عصمت
با سفت آسمان بلند می بر است
تا بولت و در بود کنون کت و
این برت کت تا و بر سحر است
کجا کنون مسنون کلین کت تو تو
این کت از نیادی نظارت مقدر
انلاک جمعدت و اجوام لشکر است
انداز نماز موجب معروف و منکر است

ر
عاشق

جاویدی که قوت خم درضا تو	بر در فعل عنصر و نایر خیزست
کسی که او ششم و ام غایت	در قوی کائنات و بقا غایت
بناد جوج بر سر آبست ازین قیل	بموسسه در حرکت دوری غایت
شکر آن که کربل دور روزگار	در سی دو همت و بیست غایت
و این شوکتی در خواب غفلت	انگس که چار باش از کاش غایت
چون طینت رخ و صبر شد اند	که روشن طیر بر بو کز بند غایت
زند در میان تو مخصوص مستی	در هر که سبکی بهمین غایت
ارکانات رزم ملک نیست یکی	اولم سپهرش در لایک غایت
این آسان که جوهر علویست نام	بگو چگونه پیش از بار غایت
ورشید اگر در ملک شمس است	تردونی ابر سپید غایت
کردن خلاف عنصر و طینت	اشعری آینه میرغ غایت
از بر که زمین و ملک کان تخت	ور کوه نار بین و سینه غایت
در باقی دورت از زده غایت	طبع دمان و کوز زو غایت
بل نام طغیتم محکم هند را	از پیش پشه غصه غایت

آسمان

سر زمان کلاف سرخ نمزند	از دست مورد در کف صدمت است
وان زمانین که مگر گشت مگرد	هم محفیت در طبع پیش از کما
عاقبت میروان در قید و	سپهر شاه مرغان در جیس از و
کجک دری که قند شوی میند	اسب خمر شاهینش از قفا
وین آدمی که زنده ارکانه	سوسته در کاش این چار است
حالات اگر که بستم در میان	میدان و سگ ز که بنویس غایت
صفت بر سر آده از کمان غایت	هم مال شوت و در حمت غایت
ملک ای غایت و باقیست بعد	از رخ صغیر عالم در جاست
و نازده اکبرانه و مستغین	کاشش عدل و دکت است
ان سروری که رونق مکر و پیل او	عذر نزار سال جفای جیان کوا
صدرش متوجه در روش غایت	طبعش مکان لطف کوش معدن
ای پیش ای روشن و عمو اب	هر سر حکمتی که پس رده قصات
و از غر زمین سبب لطف است	عدل بود جهان نظر رحمت است
دین بی بر شمشعی نوشد قوی	کار جان پاید عدل و کشت است
کردن کجای غیبی است غایت	آنکون نمی زند غنی کان ز غفا

۵

عصمت همان بود که ترا در زمان آزادت بخشش آفریننده و نوشت	چیزی نماند که سزای ترا در این عالم و آواز زده امان زنده و در جهان بماند
رای مقدس تو که بر لبش مرشفت این چشم میسر که قرب چهار ماه	از به جوی قصه من بجز چهره است دوران سخن بی سبب از عمر من بماند
این چشم تر که درین وقت می بیند مسکام آن که جلوه صبح و ظهر کند	از خاک آستان شاه جهان جدا کارم حکایت فلک و شرح بکلام
تا در مذاق آدمی آراه عقل و روح با دهنش قند خوف و رجا بر خلق	که لطف تو در کارم کند روا تو خوف منم شیرینی رجا پدید
روز شنب و وقت شام و غمیت خوشتر بنی بدار قبل نقد مراد	شاد ز می کرد چنانک باعث اندوه می خورانکار که این نزهت و عواد
شاه انجم ز کنگاه فلک برون رفت قصه فلک چو جام مرصع مشغول	وقت پرده خیمه حشمت شامیت جام برکت تو انکار که این ملک
در کباب ارم و آتش نمرود کین	انسی بر کین و انکار که باغ ارم

نی می روشنی که تر شد سایدیش دولت شاه جهانست که ما بیا بود	بر عینیت که گیتی همه آفتاب است بر همان یکدیگر کین بقا مهت
ملک شرق طعناش بود که کین انکه در نوبت او مطلع خورشید فلک	آسان در روشن جنس میاید و حد زیر بخون سپهر پر زده با علمت
دینکند سخن او در لطافت سبب خسرو آجب م تو و بود یک	انکه در نوبت میباش با غفلت در کینه سخن او در لطافت سبب
مازل اسط دست غضب چون دولت از نبره طواف در تو است	هر چه بر چهره آفاق تر کرد است هر چه بر خنده کرد و در تمام است
منظم شد تو امواجان جهان خلد زلف حکمت که با لطف با شوی	که جناب ز خرم عمم حرم است مهرغ آهوی من شده شیرین است
ازلی هم مدت این کسب کلام ملک را است انعام تو پر کرد کم	چشم ساقی که بار تو تا بخت خار با بصیرت عدل تو با کلام
و هم را دست بقدر شرف می سوز نام و القاب که لوج جهان مجاب	کرد مرا سراسر شش از روی حشمت کرد مرا کرسی گرد و نش بر تخت
	دینت صخره دینار و عمال دست

قابلیت و دروغا عمل نمودن است ده لست راه رسیدن از خود	بناصیت احکام فلک طبع جان دست حکم فلک از ملک جان کوی
روی عیش درین ایست دشت پریش در پشم انداز محو انعام نمیشد عاست عجز از شاه دی جان در کاست چون دل خصم تویی از اپت این در خوش موسم و خوش مال عود در مجسمه روی در حاک آسان بنده و کبیری است حضرت الدین محمد اهللا که شمارت کرم و امانت طبع خصم تو بگیرد فاست دست بر عیسی و دل سرا	خبر و اوقتی کفاست باغ بر مطرب خوش است در جهان کنت انفس صبا لاله را سوز دل اندیش است شاخ پندار که ز موک باد محمد اسباب طلب جمع شدت بار در مجلس و کل در صفت بخت یاری ده و اقبال طبع بر سر نامه دولت عنوان سأه بویگر محمد تویی ایست تخت نشینان خانداری تو وقت امان و کفر غفرت

کاهان

کاهان بابش و شادی که بد اندیش تو دشمن است	انکه حق داور زمان و درکن است حاجی اسبلا تمسکین که چو کردت انکه در اطراف گلشن از در طاعت دانه ز بهر شاد موک بقدرش دولت من را برای رفع غوا پیش کن او بنده در بند راست بگرد و زلفت بخش او را عصه جانش در ای بحر محظ صمت او هر زمان ز تو کشید روی بهر جای که که آرد او را شخص سعادت رو او بود که انداز صورت دولت منزه که باز نماند چشم فلک خورشید ز نور جبینش
خبر و پرویز بخت نصرت است مرکب دوران او هم است خبر و انکم کینه قلعه شمشیر است دامن اهلک بر ز در شمشیر است نام بزگرش میت نقش نمکنت هر چه در حاشی بر و بحر نفین هم چه پس از کند شمشیر و سنین پایه قدرش فرار رخ بر نیست صد ره حندان که طول و عین دولت و افعال برین بسین دست ز قهر اک او که جل بین بای ز درگاه او که جبین است فرا نیست آن ز نور چرخ است	

ای یکی گزینم خلق او دایم ملک تو در آمله کرا بخا	مخزن ملک مسیح باقی موی صفت با سپین
دعوی شای ترا رسد کجاست دین خدای را تو باقیست تو	لاف سخن کارش سر غنبت لا جرمت روز و شب خدا
ملک تو از کردش تا به صیقل آنچه بکار آمد از نایب است	

دل ز غمت چو در خطا پست بر تو تا دبری فتره گرفت	جان رستی چو در غمت دل ز غمت تو بهر آرزوست
تو چو چو رشید سروی در جان من در غمت شایع	اقابت تو سایه بر اثر رو نعمت بخاده چون شایع
حون دم کوره بی کل رخ تو سوز عشق تو در آتش	آدمین شعله و صد سر که کله مسیح شمع باج است
باقت هر کمان چو مهر تو همچو صیقل ز مهر رسوا رنگ	ما فرغ غم تو در غمت شب محبت چو روز تو در غمت
خط در آورده از آن کلی کرد عارضین سر	

در رستم مسیح شمع کرم موم روگردان من که گشت دلم	نوشه ام زبان رک کوشه حکمت فرشایان خالده عین است
آنکه نسبت برزگی او و آنکه شبها ز غمت او را	طول و عرض سپهر محضرت نظر طرا و ممش ز بر سر است
شب امید را باشت او اساس از اغیار مویک او	راست کوبی که خنده غمناک مسخره افرو و طلقه نصرت
سرواز در جهان مکار است قدرت او که طاق طلوع است	سمره مسیح و نصرت و ظفر که خون خورشید صبح است
آهوی ده به سبب تو نارای تو یافت بر تو نور	کوشش را مکنه آینه است در عین دلکان شمر است
ادرس حضرت سپهر است عرضش ز مقام حد است	کار چو رشید محو آب است بنده راجع خدمت بند است
ادرس روز کار و روز چون علم زبان لرز مسکر دم	ورنه او راه داعی در است مست کاری که بهتر از است
	کاس فصل از دوات سیره است

<p>با خیانت پردای دید و عیبت از حال روی تو با جورمان در عیبت زانکه چون از سوز و شمع را عیبت یک در سیم برت با انجاست عیبت ور نه دیگر چش از خون جان تو دل کاین دل با بار آرزوی شربت بر دل از سودای تو چون لاله انور چون نم از نیر خون شمع تو شربت همه سلطان شربت کن من ملت آنکه اندرز ز یک نفس نمران ملت و آنکه در باب کیم کار می شربت هر که بر سر درین عالم کلاه دولت چون بر و از خاندانش امر و عیبت لکن از کج او حکم قصاصی شربت زانکه کل کرد نامه طلع صاحب شربت</p>	<p>آفتاب ماه در چشم من اما از آنک روز و دست من که در شمع من عاشقان چون شمع تو نمند نمند تو ز زخم چاره مانگت میداری کبر خاک است بران و ابی هست در بار آب چشم آورده از لب کیم رخ خون شمیم اندر جور و دست سسنگ که دم من دل از آنک جان ای عشق رویت که من زنده از کان علم حاصل کن و کمان آنکه از روی سرفاوری سپهر من خاک را شین بوند از روی عالم مرغ زاکر بود حکمی آن رقی که با کن جان بر شو تصد به من نصیب دشمن از دست در قهرش کرده و اند</p>
---	---

ست

عهد

<p>سعد که در دلش می آید ره کارش همه ز نبرد کارش همه در آنج عقلت که در جیبش باد</p>	<p>هر که در سرش جان جانی نکرا لکن تو برایش بر کمر آساز از اجل کمر که طنبش شعاع جرم فور</p>
<p>انرا که ملک وصل نو او نیست من را پیش حق ملک نیست شادی که با دست من ساقی ما نچرخ تراست میکند از کتاب علم شکی نیست حسن دل مکنه جید ما نیست در ملک دلی که ز خوان تو</p>	<p>که لاف حسودی در انصاف انرا که سنی از می عشق در دست انرا که در عیال بر خون جوش هر دم از آن شراب کرد از با که در دل بر سو رحمت در دست لکن کند می معجز امروز بر تو در همه عالم معجز</p>
<p>عاشق از سر کوی عالم نیست صورت رهای تو قبول اصل انجاست</p>	<p>که کفی شکستی انصاف می نیست اهل معنی با کون جمله نظر بر نیست</p>

چون زندانگاه که اورا بارگاه از زمان آغاز کرد چو خست دام دولتها که او را در دست راست شد جزو را با کل خود دست وی که وقت غمت در باروی بیتامه دیگری ای که عیب گشت صورت انبال از خاک یا غایت سروری بر تو سلم زنده و طر می نشیند ز درت که غایت نی سلم مانورمانی که اورا خست لاجم در روی و حندان گویه صبح را از جامه زینت او خست عقل منکوبه که این از رخ خست چو در خست کافیه از دگاه دندان کج در بریش ماه عادت	با قصا در پرده اسرار کس راه صبح انال صید و بخت من کرد حالی دیگر عرض توان کرد که ما را بر تو لازم باشد او خست خاطرم چون کرد ای میخ کو خست مخبت دیدمان دولت عادت	چو صبر و شست کو محرم ان عادت گفتن این ریا کار خود که در وقت که بنا بی دست علم و فضل را ان خست و انکه بر ما واجبست از تو شاد کار خود کردم ما اکنون کرم را ان خست عزوه خدا کند دوران ملک را ان خست
چو شسته و باغ خوشتر از ارم بسی نماند که چو رشک گل فرو خست ز من رسیده بهر حال با دود خست کبر بر بری آمد حوصله راه خندان مرا ز شای که گشت از کوه سین ز عطفه در رخ محمد خون بسته خست اگر نماند رسم شکر و نیت عجب عجب ما که گشت از کوه سین	نشاید با دود معشوق کن در رور عادت چو در حمن رشک و کوه خست زابر روی میوا گشت او که در دست که در کلا از بسیل هزار آب عادت خان بوم در آمد که قدر است خان نمود که صد خوب رو عادت که سر و نیز از کمان پی در دست چو پیشه را من ز هر چه خست	

ماقنا

کویا صبح مرغ لانی از جواد خست اوج کویان که بعد پاز این بر خست چون کویای عدل خواهد داد که خست صبح اعظم را اگر نسبت کمی خست ای که رو بطرف در خیم حیات خست اسان قدر از این بدستقلال حکم عالم ارواح را از این بیت عادت اصالت نیست از نی و بهر کس خست صاحب القلم اول انکه سر صد او خست مشرقی هر که قضای حق می باشد سوز در کاه خست شمع و خست ما ز رایت عالم را بی گرفت آفتاب زهره را بارگاه چون ملک است در دست پیش نام و کیاست کی بر دین ملک ماه با عوم نو همی نمی یار داری کند	چون زندانگاه که اورا بارگاه از زمان آغاز کرد چو خست دام دولتها که او را در دست راست شد جزو را با کل خود دست وی که وقت غمت در باروی بیتامه دیگری ای که عیب گشت صورت انبال از خاک یا غایت سروری بر تو سلم زنده و طر می نشیند ز درت که غایت نی سلم مانورمانی که اورا خست لاجم در روی و حندان گویه صبح را از جامه زینت او خست عقل منکوبه که این از رخ خست چو در خست کافیه از دگاه دندان کج در بریش ماه عادت
---	---

سوش بر در کل این سیاه ریگان نام	نمده پشت جولا شاه در هر
ز اسک ابروین چو چشم غمزدگان	ش فراق تو هم طبق بسیدت
تو ای من بباری رسید بر گردن	حاکم کند کوز صدای زردت
سپهرش من بسته و نموده ز تو	که در دماغ سپهرش مال صدرت
صفا که زنده از گوشک چاک چاک	که هر نفس که بر آرد شامی صدت
دلطف تو پت خواهد من که کار چاک	چنان شدت که چهارم سوخت
سر کایر افای زین دولت من	کیون را پیر زکی دانت او شدت
ز عکس ای میرش ملونی است	فلک چه دید که در شمشاد عمارت
از و بناید که بر مندل هر شکل	که در علوم غیب نام او شدت
پیش کنی را درش بر تو لایز	بهر آن امید نو آری که در دل کرد
بزرگواری هر شیده رو و کشت	هنوز بر در پیش ما صفر کند
عالم جناب آئی که گسترین پایه	رقصه جابه نو مرتز ظاهر شدت
در شید سرتی انصاف فضل لطف نزل	هدو شدت تر از تو ای شدت
نصیب علی را چو کوزه شمع دم	نخچه بود که نغمه های سس شدت
صبر غیبی تو سر آن شدت	کز دال خرد و در آن کام شدت

سای عم تو محروم غل ان کهن	که اگر نفیس کند فعل کم نیکد مت
زنده بردت از سی می ناساید	بر و رو شب کند خدمت تو شدت
بست شد اسباب ملک که ترا	رون روی قوی جمع جت شدت
هزار شهر مجربست با یک بی	که با حضور تو در ملک بر رسم شدت
کویت که لاجون مضمی قصر مدنا	نخام ان که کنی در شامت شدت
وجود لارم ذات تو یاد بو شدت	خاکه لایم مد فواد دولت شدت
تخت سال تو آورد هر چه میگرد	ترا اگر بر دین روز یک بد شدت

شده ای دولت که عالم زینتی انگر	خون کرد ان بازه و سلطنت شدت
بار کوشش جد از کوشش او شدت	مانند طایفه سلیمان جانت در ارت
زینتی تازه زینش زین او شدت	رونقی دگر زینش سکه و مینر کرد
شاه رکن الدین دنیا طغزل انگر	همه کان و بحر عالم جود کو هر کرد
ریش رت در جهان جان مالک انگر	از زمین آوارده او نامه انگر کرد
آسمان از بهر آفرین قدم سوخت	خواهد اکنون باغ راورد پد شدت کرد
چون شام سخن گسستی بوی ان کرده	کونی از خوشی هاشم سر بر شدت کرد

اندرین محرم صبا را چشمش بنویسد
 از شای جز روان در بای خورشید
 همچو کسند و بغیر از دی بگشت از آ
 از دنا و شش است او چون بر یاد
 که در سحر کیش اقبال در دیده کشید
 سحر که روز سپهر در سر کشید از آقا
 در صبح کی شدی در کج و کان هر کس
 امری با عدل و بس خوب میلی اوقاف
 پستان لرزای او شب صبا است
 نه جان داد از روی آب و می آید
 عمر بعضی خصماش تا که اندر کشید
 یار او چون در وطن کرد این ملک

زانکه چرخ رنگش با نوا در بر گرفت
 همچو زده کوه و با همون هر زمان
 چون زبیر مقدس شمع الله شمس
 دشمنش بر شکل کردیم و پستما سر
 عاشق سه خود ملک از غم در شکر
 کوه رزم اندر صفت کف صحر
 در آن صبح شد که سکه نام او در زگر
 آرزو با جو داو بس روز گاری در
 روز در بانی قصه مایس قصیر
 زانکه سحر تا سر فرشته طبع سحر و سر
 دیگری را امر هفت اقلیم در
 عمر خصمش با دلو خود ملک کشید

دلی که سینه این زال عشوه کرد باشد
 چشمش خورشید گرم منصفی

جان ز بوی همیشه بر خط کشید
 کسیت سره که جوانه بی خبر است

ز سینه پروری صرخ اموی داده
 درین زمانه نیاید محرمی چون
 برین که سزای او چگونه فاش کند
 نماند در غم ایام جز در روی در
 صرخ نام زد غم شد از آن
 بر طبق که مراد در دیده آ
 مر از لفظ که کش طبع جان پرو
 و هر گرفت یکبار عضما از آن
 هر کس میانی حوسندان
 ملک که مردم روی سپر کرد
 زین سلسل عمما که جوش هر غم
 زانیت که از علم حج ناکند
 یکانه خواه آفا و صدر ملاوت
 دنان بگردشش که در پیری
 جهان شایانی که با سبقت

برود همیشه خداوند شیرز باشد
 که نسیم صبح ماحر زرد در پشته
 صبا که کند و نفس همه کس باشد
 کاست ملامت صفا که خود خور
 سپاه حادش از درم صبر باشد
 بتازه تازه در و باره و سبک باشد
 جابر و باد لب شک و غم ز باشد
 ککار و ان نفس را هر که ز باشد
 حوسک در کف من ار چه روی تا
 بر پیش رخ بلای هر اسیر باشد
 که بگذرد و دیگری زود در اثر باشد
 کسی که از دل بسته عمر باشد
 که پیش ممت او کون حاضر باشد
 از آن ممت و دانش بر از کبر باشد
 ز خواجگاه بره که کز کبر باشد

بافتات تو اخلاک مستم کز دود
 تویی که در آیه کون این غنفت
 وقت آنکه در آید دولت بوج کرم
 نگاه آنکه زنده است انوسله قهر
 تضاعت بافت حوصد زود
 بخشش منما که نباشد دغور
 وراخ هر صلا حضرتت کورا
 را و وقت بر احوال عالم کفایت
 حقوق خدمت اسلاف خود تمام
 بروت لوسوم بی نظیر در عالم
 کسی که ندکیت کرد و خلق در کوشش
 نال خاطر من کرد که کشت شرم
 حمدت تا که جواز از کوشش نام
 خان کلام تو با و افکند که بوی

باغبان تو خود شید بجزر باشد
 بخت هر تو چون نقطه محض باشد
 محیط الفبا در لایک شمر باشد
 این تراش قهر بویک شمر باشد
 را طلس فلکش چه ایسترا باشد
 که دستگاه قصا خود همین قدر
 همه بیفته که دون زیر پر باشد
 ز سر غب بنمیسیر را جز باشد
 کلیف چون که مر از صد شمر باشد
 بسوم از بنیات ترا نظر باشد
 رو بود که حوصله زون در باشد
 مسوز هم شبهای تو با و در باشد
 زنجیر بر که خاک تا که در باشد
 تراز که درش او دونی در کرا باشد

نور و فسخ آمد و بوی نیاز
 باری که و وطیفه نور و زو استم
 ترک هر ترک پسکندی و در کلا
 چون از مژه و استم از حد پیش
 انجسالت جاننا سدر زو
 کرم همان شد که ز جانم بدار دست
 شاه جهان انگب اعظم که درش
 دارای عصر حضرتت بن خدا ملک
 شاهنشاهی که اعظمت مار کا و
 حیدر صلا که سر بار و شمان
 کبیر و زمانه که جام جهان نما
 کیستی سنا سندرمانی که حضرت
 می خوردش سپید زنده صلاح ملک
 چون وقت حاجت آمد موسکام تو
 سرانجام ملک فرید و عالم او

بوی ببار مرده لرین یار و داد
 کتار است لب و هم از غم غار
 که بربوب سپه ام هزار انظار
 در چو رفت رفیق پس همه ماز
 در دل نشست و خلقه دین احصا
 چون نام شدند مرا از حصار داد
 باروی ملک را بنوی ایستوار
 کایز دبا حصار خوش انضار
 بر آسان رسد کسی را که کرد
 شمشیر او شان سر و و العفار
 اورای و مخالف اورا خارا
 آسجیات اور می خوش کوار
 شعولی چشم بد روز کار
 پوشنده که طاعت و در کلا
 میراث از نام میراث خوار

دو لعل و یک کوبت قرمز است	ملک و جو در امه بروی قرمز
در بار رنگ طاهر من سحر آب شد	ارسی که او مار و در شام و از
هر خد من ملک قافعت تو ملک من	بی یکی تمام دلم را اعتبار داد
ز آن مشرک خاک همین بود برقرار	افزون از آنکه در در ملک انداز
سرسری فلک ز من بپوشان باد	ختم من که چه کمند یاد کار داد

عشق هر دولت آن در نظر افتاد	نظم حضرت که آن در چهار گوشه
چون صبح سدهم فرست آن مجموع را	در کلاه مرزبان هفت گوشه
داور عظمی آن یک نفرست من که کوب	افزودن از طلوع بر سر افتاد
خسرو عادل ابو بکر محمد کرد پیش	کوشش هفت اقلیم را از دور بود کرد
بادشاه بجز و بر شوکتش خفاقت	که محیط فضل او طبع رسن فرستاد
مهره کلند رسن روزی هر آینه	بر ساقش و دم شد در هفتاد
اساس شد شکل کوی و شکوه آن کل	در محو کان او کوی مدوریان
هر چه شد کف او را ابتدا است	ز ابتدا اما انباشت سحر هفتاد
ای چنانکه امانی کاسات او تو نظر	تقری اندر با هر طهری کار داد

در حساب

در حساب طالع و خصم سید این باد	کار نفع این رسد بالای امر است
هر که در میان ملک من رسن سحر	که ملک است طبعش ز هر خیر فرست
آنکه جز بر نفس امت سکر را نظر کرد	که نظام الملک شد نفس هر دور است
سجده کوی پس ال پوار بود در جان	نویه ایران تو بش در کرد سکر است
نعل می بستند روزی آنکه شایسته	حلقه کشد از نو در کوشش قصر است
شرح سدا و نذر روزی هر دور است	قطره مالو دازان در تو شس سکر
میت کار خراسان تا چون	کالگان کج که طوفای سینه است
هر که جویند یکت بر در سدا	کاتب مدوح سخن باج هر دور است
در نزار وی جهان از دعوی سحر	هر کار ز ریت او جو بر ابر است
لکه فرق آن شد که جویند طبع	قیمت دهن خاندنم جو دور است
ساده طوی نکته بی بر طهری این	شکلان در زیر طوی آب کوشش
کر سخن لغوت اقبال تو او در	عزت عیبت گان اندر شم خما
آیین این س که هر چند و اگر	بشش در خوابه تاشی خاک این
سلسله خوشن من از مرقی سحر	تا طبعش عرض بر روی جو دور است
پیش از این باد هر بر شس از نیت	و چون عار اشراش قبول دور است

سحاب از برای نثار مویک کل	جهان کجاست من در شاموارده
زهر کوشش غنچه که مدح شایسته	ز غنچه پرده من نامید کوشوارده
سرای پرده تو سحر قیام و راجی	نشان طارم ابوان شیر یارده
شرف نامه ابوبکر که خاک درین	سپهر برشته راجع انهارده
حسام دولت بین انکه در مقام	و آرد ملک شمشیر آید اید
جوانی یومین انکه در مقام	و آرد خاک شمشیر آید اید
سپهر خرقه در انداز دار طرب	زبان خمیر او شرح کار زارده
اربابی که مینت بکوشش خود	بجان و دریا سهر مایه یارده
حاجت کوشش سوتیره را اگر کوشا	بنجم خمیر خورشید رخسارده
بخت کوشش دست صانک پنداری	زمانه روز و شبش کوک و کونازده
سنان هم لوار حوض کوشش چنانکه	سپیل رستم رخت حوارده
اگر بدشمن ناپکس فرو نیارده	مان بود که نیابت سرور کار
سر رکعت عطا داد که در کار	کجای خوشش بود هر چه کرد کار
سان حق فرا موشش شود	که ملک را خلقی چون تو یار کار
دران مان که در اندیشش بود کوشا	فغانی میل زبان او غنبر و

سپهر دم که صبا خورده بهارده	دم صبا بد و نافرینارده
دل مرا که مرا موشش کرد عدو	سینم او صبا بوی زلفت یارده
زبان بید بودی در او فم که کعبه	خیال اموی الین من که کز
ز دست ناخوشی بکس برنده نام کاین	دست من می صافی کوشکارده
ز گرم طبعی من شاد ازین سر	معاشر از او در سر خوارده
کنون حوسر و سوسه بر کاک از او	عنان لعل و طرب صوی حواما
بر غم از آنکه کن که هر دمی کولی	رمان طغف دسپای زر نگارده
هر مشکو که خوش او که اندی	رمانه را موی ریت و نگارده
شکوه را نمود بر کمان که بر سر	قرار کرد تا کل شمشیر یارده
هم از کرامت مرغان چه خیر بود	که سر و خطا حضرت غنچه ارده
ز کج کل که جو در مدع عیشیند	و وقت که کران از انتظارده
پس کوشش کوشش می از غوان	کشت کوب و دجای خود کارده
خوشا که یار کوشش بر ما سبز	بوقت بوسه مر او عده گنارده
یک کوشش او ناز نه نشیند	طراوی کلستان لاله زارده

کجا بر

سپاه چند دست تمام نمود آن روز
 تالی می نمود کجون ختم آب خورد
 ریاضتی بدی صبح نهار که بطیوع
 عروس ملک کسی در کنار کوه تنگ
 رسد دیر کجی شده اند کوهش
 اگر نای امل مندم شود بزدان
 عدوت مثل لوانگ شود که خیزد
 همیشه ناکه مرمن صبح بد معاظرا
 نو پندار بان زاکو جانی آن کار

که گفت فلک افلاک را احصا کرد
 بوقت حله سر بد سگال بار و ده
 عنان ظلم بدست تو سوار کرد
 که بود بر دم شمشیر ابرو ده
 حاتم قاطع و بازوی کاسکاک
 رخصت جوشن را حصن استوار
 بر روز مهر که انار دو الو قارده
 برات دارانی هملت بد ابرو ده
 که کرد کار ترا عشم باید ابرو ده

شاه اسپس ملک سو ستوانه
 جلال تو که در دل اندیشه بگذرد
 هر گل که در جستی مثل آرزو کنیم
 که در حالک تو بریشانی بود
 باز لیرج میزان قدر تو کت شد

عمر تو سپه دور فلک ماند ابرو ده
 چون مردس ملک ترا در
 در چشم دشمن تو رکبت حرفان کرد
 از زلف دیران خطا و تار و
 عالی ترین میزان ختم تو دار بود

صید با بسط زمین زیری کند
 انگلیس کجی بنیاد تو سازد نشانی
 ان از و با که در دم او کجیم
 بجوی که زو مجر و خیمت فی شکل
 بزنی که بر عسرت دار و شینا
 سر مر که مر او که ان قطب و دولت
 در فعل م کت که شمال نصرت
 که دون نیز جمله که تیری از و بر نه
 دار الحاکت که مر سعادت

بر ابلق زمانه بر عسرت سوار بود
 جانش شمشیر تر خا بار بود
 پیش نشان روح تو در عقیب ابرو ده
 در باغ دولت تو کجی جو پاره
 همواره که گران سپهر شکار
 تا مشرد ابرات ملک راه ابرو ده
 در کوشش آسمان شرف کوشا بود
 در شش قهر تو هر زمین بر بار بود
 از خرمی همیشه در دار الفرا بود

باز نهد و حوز مرد بر و جسد
 و قهی که جنبش سپید نه بود
 جانی که جلوه گاه عروس ظفر بود
 در مغز شسته خنجر چون کندهات را
 از قناری می القاب بند کما

در دست لوبخو که در حوض
 حفظ تو پیش دولت ملت حصا
 بر فرق ختم کوه خیمت شینا
 تا نوح صورت صلیت کو کنار بود
 اول و ترقی سپهر و دوم کار
 تا منت صبح بر سر این بهشت چاره بود

صیت نو

بکوه که سر زلف نار بکشتید
 ز دست رفتم و دستم
 جو وصل او در امید در طمان
 بنا امید می وصلش امید و آرام
 بفرخش دمی دیده و از زمان
 مرا که بخت آن ز به بکشد ایام
 مگر که تیر بن آن کرد لوک هر کار
 ز خون آن فرود شکست
 بس آب دیده که در زهر دیار
 مگر ز غیب در می کرد کایکشت
 معلول آن غرض از شهر بایکشت
 که همیشه از سر بر سر بایکشت
 که غایتش در سلیمان شمار بایکشت
 که جمع فرست چون او سواریکشت
 ز منت فلک کردن محض بایکشت

شهنش کی چو در راه در قیاس بایکشت
 بد آن مصاف که تدر او طلا بکشت
 بدین دور می وز یکی که کند
 بش ایستاده دو نیم کرد خضم
 همان رو در سناخ چون شمشیر
 سیم او که صد باب است کشت
 اگر بخواهد برایش کجا کسینه قهر
 در آن صده که کنه ارتقا طالع او
 کرش کی هر سوی را قرار کرد
 و کرد از نی سنجیدن فضا بکشت
 اگر زین که جرت است و هموی
 و کر مثل عباری شود مخالف
 نه بکشد قند و تو در قول است
 بکنی چو پستی در ضرورت است
 یکی چنین من ارتقا القاف بکشت

کز تفسیر ز ناره در بکشتید
 بدین ویر زمین و پیک بکشت
 ز روح تا بد ز کتب بکشتید
 در آن مصاف که او ذوق بکشت
 که بول سوخته چون از ز ناکشت
 ز کمال خنجر زهندان بکشت
 ز آسمان بهار در بکشتید
 هزار مسد میان بسته تا بکشت
 ولایت از فلک سپهر بکشتید
 فلک زینج تراز و عیار بکشتید
 که بکشد تو صد در بخار بکشتید
 که بکشد نای تو چون از عیار بکشت
 نه از پنجه ز دست چنار بکشتید
 خدای بر تو در اخت بکشت
 عاقبت نظر از روز کار بکشتید

شهنش

زبان زمره فریج بحب ثرونی
اگر بریم تو دورم جاده بخت
عقد را که وقت شمار دست بجا
سخت عدوی با ده دست

زهره یاره زمره گوشوار کشاید
که کر بربند و یکد بر از یکت
عقدتار کل ار عقد خاکشاید
که عقد ناه شمار اسرار کشاید

شج غم تو لذت شادی بمان ده
طاو و پس جان بکوه در اندر
شعدت صبح نو که هر دم ز نور خوش
خفقی ز پر تو تو چو پروانه سوختند
زلت بیا دی بر در کمالیت
مذو ندیده ام که چو در کان بوی
چو زلفت و چهره تو ندادم کس
مسل کسی بود که ز نورشید عمارت
که بر رخ بختی بر من مینمای
بیم و آب دیده که ستای گوی دوست

شکر لب تو طعم شکر با ده
که طوطی لبست بگفتی زبان ده
پروانه عطا بد اسپان ده
کس نیست که حقیقت رویشان
و اندک بچشم و ابروی مهربان
هر دو آید شهنشست منور کان
خودش در از غلظت شب سانا
چراش آید زلفت این
کان خاصیت همین خون خوار
دستک از من تیان بکتابی آن

وقت اگر ب تو بجهد خرویدی
آن بخت که که عاشق را بخورد
وان طاقه تار کجا که صدای ناله
فریاد من ز طارم کردون گشته
یکر سی فلک بندد ای شرفی
در موهن کج حرم روح الکین
بخش ز کله سینه پیروز شمعان
در بر کز بر عرشه عدو صرصر
و اطرافش نمور که راسته آید
ترد امینی و شمش از روی صفت
راه نجات بست بر درین حال
هر سر کران که کند خصم او شمس
ای خسروی که حفظ تو از روی
هر جا که در اش از در تدر بر دوز
سزنج و اصر و بخت تو نوبت

چار عشق را بشکر و ناره و این ده
با این تن صغیف و دل با تو آن
در باره کاه بنه و خسرو تن
امکان ای که ز جنت آن اسپان
تا بوسه بر رکاب فزل اسپان
نصرت تایی ایت درارون
سزنج صبح را حواجا پستون
نوروز از طلعت فصل خزان ده
از خون گشته رنگ گل ارغوان
رنگ از روی شمش بر کسوان
مکن از حد غمت برده لکمان
باز و شوق حلا که ز کز آن ده
کو که در اصول اش مالان
عقد بر رویه و پناه بکش مالان
آن بر که بر نوبت خود با جان

دست

فوی تو رسیم خرد کشی در جهان زان تر با که غم خسته تو در جهان از دست محبت تو قدم هرگز نکش دست نشانه در سر زلفت مانع کردون بر از با کرمت در میان تالاب چو ابر این لب سکر فشان ان وعده با که لطف تو در گوش جان سر بر کنار تازده کل وار غوازی دل بر وفا و عهد تو شکل تو این صدی که عشوه تو بر ابرو جان نهاد بر چرخ پیر مسند بخت جان نهاد در آستین بگر فتنه ال بر سلان کز فرخ نای بر سر صفت اسنان عاشق طبع بگر مرغان اسنان فرمانش بار نه عیان در جهان	نغمه ز تو تر جان در کان نجیب بس جان نازنین که یار نشسته صدی که در میان غم دست کوفت عیشی که ششم عقل بدوزد ز تری واندیش که کم شود از لطف تو غیر در خط شوم ز سبزه خط تو بوزد در در رشته دیده که تا جوی تا بر سر ترجم ز غم زلف که ازید زین کو به شکر که در در او نشسته دائم نفس بگر نشکند الا شای شاه مسنت خدایر که بنام خدا لکان دست رفاه که هر شای مالک شاه جهان مظهر من خرم و تبسم در تنگای چمن ز ما سر عدل او قدش کاب با فلک نازد ز کاس
---	---

کس کلم تو بیه چو چاشنی چون روح به حکومت ارجان چو بی شیب از بخت شین اقبال در کف چو تو صاحب جوان کردون تر عیان و قیام باین وز عمر کین گشی جو دست عیان قوت جواب او بزبان رسا تا روز بوسه بر قدم پاسبان در و ششم نزد که بدست جوان محتاج تو دست است که بر طبعان هر روز خرم را بست در او کای نغمه سنور خرم و ما ز در آن کای شتاب سوزن و کدر بیان یک طسه از حکمت با و در آن	فرمای سلطنت اورا بود بخت هر آینه که بر سوی کسند اعجاز موسوی نمود هر کجا کسی صیقل بر جان کز و ما نام ملک در درم پسستی بود در نرم حاجی بیکس بر زنی جو بر پشت قیام هر که خرم با تو زبان او ری کند در کردار که تو کوان شایق شاه با خالق از تو غم ز رو گویند پوشیده زهره حاضره ز بختی در عهد جوش شای که فضا هست شاید که بعد خدمت کس از در عاقبت تا آسان جو کوست شایر گویند بادی تنگ کوست عمر ترا قصا
---	--

ان و عهد که تقدیر می داد و وفا	و ان کار که ایام خواست بر آمد
آسوده جهان ارتقا نور شد و آفتاب	چون در کفصل صل شد او گرام
اقبال علامه که نسبت به محبت	در بار که خرد و جوشد فر آمد
فرمانده شاهان جهان اعظم ملک	کز خدمت محض فلک از برای آید
شاهنشاهی بود که محبت که جانشین	ارخصت او مرده عدل است
است به جای که جو اجماع که کرد و	در موبک او همچو زمین بی سپهر
نام و لقب و کینت عاشق خرد را	در کام بیسری شده و مشک
سند بیستش که کرد و کوه کوه است	همیشه که سزاوار کلامه و کلامه
در طلعت او نور الهی عیان یه	اکس که زانو از خود بهره ور آمد
ای دو حشره ترده تو اقبال اقبال	کامرا همین طاق فلک است بر آمد
ز این نیست بی که دلگشا که عدو	همه تر که انداخت همه در حساب
شمس تو در حدیث بهار چو	چون رتو خورشید و طلوع است
اقبال تو بر سر و بر سر چو	در ششم جلالت بود همه محقر آمد
چو نور تو خشت جهان ملامت کرد	بر ماید و محبت تو ما محضر آمد
تو قیام چون تو بر سر من شور	خطبت که در کرد عدل از طرف آمد

همای فیض بسکی شیر باران	از خرویی که در صفت سبب جباران
در چشمش بود دل از شاهان	از استقام عدل با صفتش کنگ
سر چون عدوت بر سر زانو از شاهان	چشم غیر صورت قدرت خواب
عزم توهای بر زبر پاسبان	بر نام محقق که درون نزار است
نات زمانه خرد و صاحبان	تو تفرخی از همه افسران زان
زان یاد که بر سر کز کز ان	دست یک مخالف می آباد
چو تو دروغ بر دل در باو گمان	حاجه تو سب بر سر مرد و سپهر است
در چشمش دامن تو بنوک است	چو سره اهل نرد چیزی که در
تقدیرش در ده طغش اردگان	یر تو سر عیبت که پیش از نه گمان
در استال حکم تو بر استان	آن سر که حرج از و خطا کلف بر گشت
عدل تو باز عادت امین گمان	طبع جهان اگر چه پر از خورشید بود
دل در بغا و مملکت باو دان	تا در قبول عقل نیاید که او پی
در و در دفعه فتیله اموزان	جاوید زنی که نوبت ملک تراقتا
چون گوید عیب باقی در آمد	
در باغ سعادت کل دولت بر آمد	

و اما شنید بی باروی من	خوشنویس بجای من
از رخ تو شدت غمگین	در دل کان آمد ماه خون جگر
ز بهر سنگار سگوار بودم	که در پیش لبش زبدم
رای تو در یک نظرش کرده	عشق قضا و قدر بگفته که
ای تری و رای چای عاصم	جاده تو گسترده حالش و
دل که بودش در سوار تو	اگر گشت مسخ روی گشته
از دم سرد روی تو طبعیت	حرم مو انزاد حوسج همرد
سختی حکمت بود و بایده	در و در قبال من گشته قلم برد
روز و دو دم جو تو ز بار	کردد از اجداد در روزگار
که پیش از به رسم تپلمه و	که در پیش نام جو جی و قلم برد
دست اجل با که در نیار نام	بجای کلمه رسم خط مع لوله
که در درون سوگند و عاقبت	نه عوض از ستم تو است
خاصه جو این نوع کلمات	عذر من از راه اتمه است
تا عرفی چون بود از رخ	راست جو رک کل کلامت
مجوی از قطره از خون کباب	خشم ترا از رسوم غم عرق

درد از دستم قصا و دور	سر رخ حکم تو نند هر که یکی دم
ز آن روز که پروانه ملک پدید	بر در که تقدیر فلک جی ز داشت
چند آنکه ز اتفاق ترا در نظر	از بهر قاشای تو برداشت زانه
ان خط که جو لاکه شمس قمر	در عسکه میدان با افرو پست
اندر نظر عقل جو دیال خوانم	خسبت که بر ستم و هم حرم
وز غم تو بر حاشی منهای خشم	بر بوی که عسکه حرم بود بر سر
هر کار که در معرفت توک و مکر	این بی نده است که بر سنج نماید
جو خشم تو ترس بر سر کمر	شاه هم انگس که زنج تو زانم
این هر دو یکبار مرانی از نام	تو شاد مسرور و من بی بهر ستم
که در در تو دور ان حوادث	دور ان فلک سوز میدان تو
هر لحظه اقبال تو عیدی در گرام	که از چشم عید هزاران که جان

رایت اقبال بر کشید تو	قصر بهی شب سبزی شاه شید
خسوف غاری طهارت تو	شاه جهان همیش نام نال
حاصبت هر روز بنای تو	اگر هر کس که نه تو عشق

از کاینات ترا اختیار کرد کاین در رسوم دولت و لشکر انکه سپهر غیب حاضر چهار کرد سپهر جان منج تو متوار کرد چگون رکاب عالی تو باد کرد از اجل شامل تو استوار کرد مخون ان موسی دست چهار آدم همیست تو افتخار کرد نام تو رنگین سعادت لکار کرد در ملک و مملکت می رای تو کار در پای دولت تو سعادت ساز کرد اقبال بر براق مراد است سوار کرد از دور منصف منش کردن کرد روی زمین ز خون عدول از راه	باز و بازوی تو متر شد بافتا بسجیل است که نیت تو گویست هر کس بر منم تو کردی نشت از تو و انکس با تو دوست و کس دشمن خوشه ز نیاید عدلت بیست خشم فلک ندانند پسند بچویش ایک عدوی دین که ما بر پیش و مصطفی بود عدو حضرت توفی دست ستر اتوی که گویست تا دل تو امان صبر بودش از ملک شمر رضا بخند از آسمی تو بود این بی سر کردی به بتاید از تو بدرت امان ز عاده رو کار از ملک
از کاینات ترا اختیار کرد کاین در رسوم دولت و لشکر انکه سپهر غیب حاضر چهار کرد سپهر جان منج تو متوار کرد چگون رکاب عالی تو باد کرد از اجل شامل تو استوار کرد مخون ان موسی دست چهار آدم همیست تو افتخار کرد نام تو رنگین سعادت لکار کرد در ملک و مملکت می رای تو کار در پای دولت تو سعادت ساز کرد اقبال بر براق مراد است سوار کرد از دور منصف منش کردن کرد روی زمین ز خون عدول از راه	انکس که وصف رستم و اسفند با کرد بس شیره سر زهرا که سکونت شکار دجال که در شش فلکش خاک کرد دوران اسانش سزاوار گنا کرد کردون کرد مرگ کفایت با کرد آن لطفها که در حق تو کرد کار کرد حفظ کند که گاه بنسیر چه سزا کرد عیسی بود اگر دوسر و رانظار انکس که بر تو سبیه استاد و ار کرد از ادا به نده ای که دن را شفا کرد پستی دین علی قیامش دو القار کرد هر که مکر و مکرده بنوازش را کرد عدل تو خیر جاده رو کار
خوبنیل تو سر از بزرگ با سیم بر زده غلت خنجر ستم هم آستن بر زده	

از کاینات ترا اختیار کرد کاین در رسوم دولت و لشکر انکه سپهر غیب حاضر چهار کرد سپهر جان منج تو متوار کرد چگون رکاب عالی تو باد کرد از اجل شامل تو استوار کرد مخون ان موسی دست چهار آدم همیست تو افتخار کرد نام تو رنگین سعادت لکار کرد در ملک و مملکت می رای تو کار در پای دولت تو سعادت ساز کرد اقبال بر براق مراد است سوار کرد از دور منصف منش کردن کرد روی زمین ز خون عدول از راه	از کاینات ترا اختیار کرد کاین در رسوم دولت و لشکر انکه سپهر غیب حاضر چهار کرد سپهر جان منج تو متوار کرد چگون رکاب عالی تو باد کرد از اجل شامل تو استوار کرد مخون ان موسی دست چهار آدم همیست تو افتخار کرد نام تو رنگین سعادت لکار کرد در ملک و مملکت می رای تو کار در پای دولت تو سعادت ساز کرد اقبال بر براق مراد است سوار کرد از دور منصف منش کردن کرد روی زمین ز خون عدول از راه
از کاینات ترا اختیار کرد کاین در رسوم دولت و لشکر انکه سپهر غیب حاضر چهار کرد سپهر جان منج تو متوار کرد چگون رکاب عالی تو باد کرد از اجل شامل تو استوار کرد مخون ان موسی دست چهار آدم همیست تو افتخار کرد نام تو رنگین سعادت لکار کرد در ملک و مملکت می رای تو کار در پای دولت تو سعادت ساز کرد اقبال بر براق مراد است سوار کرد از دور منصف منش کردن کرد روی زمین ز خون عدول از راه	از کاینات ترا اختیار کرد کاین در رسوم دولت و لشکر انکه سپهر غیب حاضر چهار کرد سپهر جان منج تو متوار کرد چگون رکاب عالی تو باد کرد از اجل شامل تو استوار کرد مخون ان موسی دست چهار آدم همیست تو افتخار کرد نام تو رنگین سعادت لکار کرد در ملک و مملکت می رای تو کار در پای دولت تو سعادت ساز کرد اقبال بر براق مراد است سوار کرد از دور منصف منش کردن کرد روی زمین ز خون عدول از راه

بر خیزد مصقول پوستین بر زده بدست لطف رسا جو رو عین وز آن سس گرم محکم استین بر زده طراز آفتاب علیکم کی فطیر بر زده نوال او بی و شکر و انگبین بر زده هر آنکه سر زگرسان از عین بر زده گر استین ملک از نهر و نخس بر زده	ر باد سرد و هوای سپر گرم در باغ پروانچ ای که در صحن خلد خال جلال کشاد عهد هستی محمد صاحب کج عاشق طلب گنان عالم را بر آرزوی نیت و نماز شده در جنیت محمدت پاد و عمل کرمش درین فازده این عشرت نود است پاد
نویسد ده که ز وصل تو کی رسد بواسک دیده خون جگر زانکه بر آن شال که بر پشت دست بر سواد زبان راوی عشقت بمن بر سواد شبت حکم هوای ترا جان میعاد بزد عقل نماند چه از حساب بها اگر بدش تو هستم جو خاک را که سواد	دل که بر همه عالم تو کرد عزاد منم که می سپرم سال ماه عیبت کز نفس حیات دور و دور تو شد دل هر آن خبر که بود در جهان تو رخ عفا چه خوانم از دل چه بر بسکله اگر کسی که صورت تو شد و فرشته دهه ز اشعش عتاب از روی بر باد

سخن تو از عرق و نازکی بر آن نماند چو پیش روی تو زلفت نقاشی دی تو وصل تو کفتم شادمان کردم دل محکم بصلت رسید و ما رستا عفا صحن آن از کج بر پیش بود دل پیشه امال خوش شکر نماند سپاه عشق تو چون در دم کیم کیم چون شکر زنده ما گمان بر آن نماند محمد این علی اشعث انکه محبت او راستانه او تا ملک نماند حسین بزرگ قدر آئی که ما کمال نماند از آن و صنیع و شرف بمان بود گرفت باز بهر آسان تر از در در و غم گفت نماید که هم درین تر مخالف تو لغیر زمانه دل در دست	که اگر قطره باران یا سپهر بر زده امیر زنگ تو کوی لب چمن بر زده غم فستاق تو ما که سر از غنچه ساقف روی و بار و بار بر زده ولمک دو دست از زبون زیر عشق تو دلدار نماند شمار صبر روحانی بدان کن دل مریح خداوند مجرب درین سرای رده با بویان حسین بزار همه نورش سر از زمین ترا فلک سپهر کل عالم بر زده که شکر محشر تو کردون بکرم زمانه با او اگر کف نفس کین بر زده فلک نزار دم سپهر با ما بر زده چاکر کتبه معاصر کعبه است بر زده
---	---

خوشت مفرده اینست معلوم است	نخون بن خودی خصلت و عاقل
بر همه شش درم شش فضا	ز کوشش آن دمه کوشش
در آرزو شش هم سره روز و روز	ز کسرت که شش شش تعلیم
ساج نخشی و کوشش استانی	بدن نورانی خلی تراست شش
غذای هر و حل فطری و عاقل	حما دولت من کزنی شش کرد
که است شرف اسلاف و عاقل	چشم ملک عظم از شش دویم
برای رقم عادی و کوشش	شش که روشنی چشم کایات آمد
کشیده سایه دلش هر درگاه	رسیده مار ز شش هم عینی و غیر
ز مهره ماه مستنیر و ز لرو و غیر	نخب ای در شش ای دست و شش
عقوبتی چو در امام شود بر شش	زنی رسیده ترش نور مخالفین
چنانکه ز شش سپهر ارتعاش	حرم ملک تو اید صمون در شش
که فست برو صفت ماه نور صفا	بر مکان که رسد نور روز و طاعت
ملک ما در آورد با شش	اگر ملک سلیمان کسی سوال کند
حاکم مایات صفا از شش	و جو دضم تو هر کس است سواد کما
ما و صفا تو خوا از شش در آورد	مرا دو کام تو خواهد سپهر در آورد

بوزر شدی اقیاب کین حال	که از صفت شش مرتب کردی استمداد
بدانچه ای که از روی کرا و عاقل	مزمست ز کافه مذهب پس از آمدن
نزداتی بدش است شش	ز ملک بی بدش است و صفا
که شش و می جو تو سپهر کین مایند	بخوان بیزر مذهب سرای کون و صفا
شاه موسم نور و فرخ آمده است	که تا ملبو و طرب عقل را کین ارشاد
کوز با به دوشین داد و وقت	که روز ز کفر و کفر و دین حال
بهشت و اریکی ز مسمان نوروی	حاکم هست ز این سر و صفا
که با شش در پای ز شش	طو علمای در کسب عاقل و عاقل
متم که مایه ام چرخ و بروی	ز بندگی تو بر جمله مطلق و عاقل
بزمست تو امان با قده ز شش	چنانکه از ارسس مرتضی استمداد
با هر مرتبت و اقیاب طاعت	رسیده خنده امید منی عاقل
میان رحمة افرام از عاقل	تو کردی او حد از ان کسب عاقل
ز شش که کسی پیشتر نیامد کم	نظم و شش نصایب و صاحب عاقل
همه با کتب صفا و طاعت	بود عاقل است عاقل عاقل
سرا قات جلال کسند	که از شش طرب عاقل در آورد

فبا بدت در آن تو بد آن قدا بد	که دشمن در آری رسد پرونده
هر که صبا زلف تو بکارش کند	تا قدر چسب و چسبیت تا بشکند
در کیش عشق نوشته اند عشق ام	هر ناوکی که در دل افکارش کند
چار ز کس چو مایل بخون ناپست	من در دسیم ناول مبارش کند
نمود می که در قدرت از پنا	چشم هزار لولو ستموارش کند
چو در مثال پرور نظی رخسارش	نقاشش هم را سر بر کارش کند
دعوی حقی بود باطل نشد حفظ	معلوم شد که رونق کل کارش کند
بوتادی چو سبک و حراره سبک	انچه اکتی که در بارش کند
یک بوس از لب و کمان چو آن خوند	که عشق از حسن بود از او بشکند
روزی لطف در رخ او نظر کنی	که قدر ز از آن گفت در بار
امکنت چو اینه که چاه او	از همه و ماه پاره و مده آبش کند
اچو می وی که تا زخم چسب ز کوز	کس مش حضرت بومعده آبش کند
پایه بجا هر طبعی تو باد صبح	رخ عبیر و رونق عطارش کند
الاسوی لطف تو مشاد چمن	زلف معش سرح کل از اشکند

۴۱

ببرزد بان رفعت بود هر که شود	تا حله نه از طبعش آید از اشکند
با چه سپهر رخ نوشتند از اشکند	نقد می که در تر از وی معیارش کند
عهدی که با توبت سعادتش چو بد	آر و رسته کشید دوارش کند
شاهی که سید دار چشمش چو بد	ارشد باد عادتش از اشکند
در خانه که گزید تو گوید در حیل	الاسپعد وی تو دیوارش کند
با تو که ام صومعه رو بکار زار	کز کار که در حمله تو زار
کو سس تو بگویند تا صدای گوید	از بخت تو در دم کس از اشکند
زخار زنده تو چو مارت کز زین	چو در دهان جسم تو زخار
سخن ز صفت من و حکم تو در حیل	آسان اگر بیند دشوارش کند
شب که ز دک صورت تو در حیل	اندزد با غمتش بینه از اشکند
عاقبت تو آن کز دست کی شوی طبع	کا بجا بش از مده و نایارش کند
پشت فلک ز بهر بود در کی حمد	تا فعل نمره خند تو مسازش کند
صیحه جبرای هر افسار الهیبت	کردون درم ز بر تو دینار
تا اگر چه مایه فضل مرار و ولج	سیر ماری سناعت ابرارش کند
چو بر نظم ز بود مع بویش	نظم در حننه از اشعارش کند

بوزن

منه اما که عظمی در ملکات مکررات می بایست که ارامت کرده هم بخورد سند استیش سدر و بر سر می کشند تاخیز در بله از قول مسب میدهند هم اینجاست برونی آجان مانند	صورتش زنده که طبعش می همون زرتا مت با سعادت که سهر و سوزن خو که قدرت بطریق حق بیرون برتند باش در کلک از قول غلامان نش غایر که گاه تو بر پوسته نوزون برتند
دل میخواهد از آن پیشتر فکر کرد بسته تنگ از نهر علاج دل من روی من روی جان از در حرکت جان من وقت بخور سر شکیست سه و تو بر زمین از دود خفا من من بشد جو حسن لغت چو سوز دم هر روز که هم جو سوز در حرکت هر که خواهد که من بار دهم شرا و را در رکابم تو دل مرادی را	جان طلسمی دارد از آن جان که بگرد ای بس دور سکنه که بشکر کرد ای بس که به نسیفه که در زرد کرد از دل و سینه من بجزر و کز کرد که از آن سر و قدت بر کمن کرد کی رسیدن اینم گوشه جز کرد آه هر صبحی سردم بنوی در کرد بانی از جو نوسه و من بر کرد کز فزاک نشنا و طغنه کرد

باشند صورت این کار کاره دام کس بر صفای بادست سوار نوبت ملک شایر بخت کردون برتند در ازل ایم ز غنونا به خوانند کاشکی در مفلک بودی که دی می غنای توت و ای سگامی که در پشت افق نی غنای ستم بحر کاهی که غنای ستم وان ددم نوبت شایر ستم غروب وان ستم نوبت شایر بالای زمین نم جو مان از سگور بی جان در سست نار شوق دولت دانا دانا روزگار شده جانون محمد تو محمد کی کشایان رج سبکون از چه محمود از غم من کوه و نامون سوار در ملک آرج جان	ان مفتالت که در کاشکند کرمفت در کمر دوزخ چاکند ملک عالم را بنو فال ستم در پو تا ستمداری شایر نوبت کون کاس ستم نوبت کون که کاشکند بیزه شب با چه مری ای سبکون نقش از نینا کوی بر کون ستم که شوق کوی هو از اجمار در نوبت سایبان سبکون بر در کنتون طبل ناز بپیت از چه سبکون طعن در هم نوبتی صد نوبت افرو لافتا و او دین ازین عهد جان زاکت کز گاه تو بر چه سبکون سیایان عالیست کوه و نامون
---	--

شیر مرغ کند که دست دو امورا خون سکنه برود آن روز که کجاست ای فلک تدرک که از تو جازیش بخت ازین نیست ز با تو هم طاق تا در این کجاست که از تو جازیش تو ای شاه منزند که تو صبح یکشتر از شیرین که از تو جازیش فلک ازین است که از تو جازیش عفت از این است که از تو جازیش که در مکان بود هر روزی وزیر که بود خصم و ز غم نشین لنگرت خاطر اندوهی خصم و ز این شود که در حال غم نشین وزن آن و ازین است که از تو جازیش شیر مرغ کند که دست دو امورا	از سر توست دل ای خصم کجاست آب حیوان کشد آنکه کجاست بهر منسوق فلک ای تو جازیش کردن فلک ترا جود ز تو کجاست فلک عالم کی نیست تو کجاست پیش ازین کسند که از تو جازیش اندر آتش کجاست آن روزی لطف از دست کشد در سندر کنند هیچ کلف و خاور کجاست کنند هیچ تو کجاست ز غم نشین کند که در جهان است کجاست وان بود برقی که جود کجاست چون فلک روی زمین کجاست که کند روی زمین غم و هر کجاست
--	--

باید در عهد تو کی ز غم آن است که کرد از با در کجاست اگر کجاست شیر مرغ کند که دست دو امورا بهر دست زبان در قلم کجاست لیکن این هر دو بخش شده کجاست هر کجاست که فلک تر خفا کجاست تا نفس است بر هر دو کجاست سخن همه تو جانان که کجاست	فلک پای تو جانان کجاست ز غم آن سیلان کجاست چو که رحمت تو خاور کجاست پیش ازین فلک خاور کجاست خوش باشد که من نادر کجاست پس سینه او در هر کجاست خصم چه کجاست اموی کجاست شیر مرغ کند که دست دو امورا
از آن که خون عصمت از تو جازیش دایم بر رسم نوی از روی پت در کجا بود که جود کجاست فراک او عصمت کجاست اندر پایه عدالت کجاست روزی که در ز غم کجاست	اقبال از غم و غم نشین کجاست یک آن مسخ بر روز ازین کجاست از عصمت تو اب جوی کجاست در روز کجاست جود کجاست واو در پت و حفظ جهان کجاست روی بیان هر دو کجاست

هم بر زبان سخن از سفر بود او ای کوی پس نغمه گردان تکیه بر شکست قلب عادی و شاه خسرو پندار دین بی که کوه قدر بر صفت ایستاده کردن خنده ام اقبال کرده است نه نشکر کهنه دشمن کجا بگفت سپه تا کوی او ز دیواره را چه سید میسر شود می دیو بعین که می اغوا کرده بود خمشین با خوانده ام و بیست ای کس که سگله سلیمان کند خاتم هر جا که یاد سیرت خویش نموده ای حسره می که در دامن اطلاق هر بحر در روز عرض الطوق است نه زانرا چو شد که صد روز از جنت کشت	هم بر میان نغمه که هر کس بود هر جا که در شیشه امکان چنین بود اقبال بسیار و نظر من بود قصر هلال و فلک محتمل بود مخ و مناسبت فلک به روح الهی شاه جهان و خسرو روی زمین همواره در مهابت ملک این در پیشه که شیر زبان در کس بس لایر کرد غایت و چوین چون حجت صین قطع برین بود دانسته اهل عقل که دیوی برین از کایات جلوه آفرین بود از کجاست شامل تو عزیز بود و غنای تو نب و زینت لایع برین بهر طرز از نام تو راستین بود
چون شسته از دریا بنیاد و درون چون لوح لاجوردی سیم زینت کشته باشد چو در دریا بنیاد خلق از خنده شده از عهد به ما بودم از غم بادل پر شمشیر نار و انار کس که می که بر کوه بوالعباسی که سر و سر و شام چون بدیم صورتش در زلف کوه دید چون در ماه نوشورده نام	ام از روح زهره لولو لا لایع نون سیمین از روی تخت معنای ام از رویایی سبلی عشرت از یاد برخ چون کعبه باشد لولو سبنا بدید کامه از دوران کفار لغبت رعایت بر خفا طبعش بود در جگر سودا بود میکند از روی زلف و حشر و ملامت کج آمد مرام از کج آرد با بود کردد بوی برون از من ملامت بود

بخت ملک است تو سپه که کوی از سر دی صود تو بر کوی سبنا اندک زنده اند دولت ز غمی جان سلطان بر شکر کف بر زور بر خور ز شکر ملک که فرجام بود	هم بر زبان سخن از سفر بود او ای کوی پس نغمه گردان تکیه بر شکست قلب عادی و شاه خسرو پندار دین بی که کوه قدر بر صفت ایستاده کردن خنده ام اقبال کرده است نه نشکر کهنه دشمن کجا بگفت سپه تا کوی او ز دیواره را چه سید میسر شود می دیو بعین که می اغوا کرده بود خمشین با خوانده ام و بیست ای کس که سگله سلیمان کند خاتم هر جا که یاد سیرت خویش نموده ای حسره می که در دامن اطلاق هر بحر در روز عرض الطوق است نه زانرا چو شد که صد روز از جنت کشت
---	---

ان

کفت خم پیش کار بر نال میت صاحت عال شامت کین اگر ان محمد روی لوست نام صدی کا ناظر شمر و نکو که کسر سبزی جو کز اندر شادست کرسی از دغا	میوه و حوسلم بفر در صدر ساد سکل نعل بر کیش بر کینه خرابه از نو پوشش در دو عالم چه ایجا بله و ناند که در دست بر پایه تا جایت ناید از لفظ پاکش لا
چیز نوست که اقبال در جهان افکنند غبار و کب شایست با سیم مایست بر لب در دریاورد بمنتت که بر کردن بر زبان سپهرت آید شاه نظر زمین جانکشی یو بکر کن محمد اکنت سکوی ساید بشیر او ز بد و بود عدو که در حق می شناسند سنی ای پشی که یک نسخه باب بمنتت	در غلظت که دولت در جهان افکنند که لوی امن و امان در شام جان عجب کسای برین خاکدان افکنند طلوع زایت لطف ایگان افکنند که در جهان کف افنام حکر و کان بستیع رخ زده با روح از جهان رنا ز آفتب و لرزه اندر است جهان خیال با شمشیر ز در کان جهانیا زادر غر و ده افکنند

کشت و در دید در امن جای رفیع بر انکسی که از است قدرت نمنت موج که در ای امت تو ز مخالفان تر اهر یکی بیوع و کر کی ببرد و یکی افکند بخر او صدوی ملک تو از آتش غر شست چون خبش تو هم بر دست مرا تویی که دولت تو انوار حوصله فوک سر نهادند زیران کوهر کرت عنایت رویت و در هوا ز ناز از زولت تیر و ان بر د بکام و شیس ساجی کب شاطره و طرب	کسی که چشم برین هم مستان پس دست که لب برین افکنند بجکی چشمش غنا شک بر کران افکنند زمانه در حقن آفت از زان افکنند کلو برید و یکی از زان افکنند که طالعیت نظر سعد بر جهان افکنند نزار صاعقه از زان افکنند که هر دو کون یکلیق و در میان افکنند که زیر پای تو اقبال را ایگان افکنند برو که رخ تو ساید بر این افکنند ستار و برک قامت اصفهان که نخت با تو عنان رست در حقان
زلف مستش خود مجلس بر شانی عقلی از پریشان رسیدن خود کز	جان اگر جان در سینه از در کافانی از دران مجلس کس زلف او پریشانی کند

ک

کی زهواوار زرد روی عشق کانه کز کوهی
 از کبر کز کس مع دوی فون شام او
 عشق عالم کراه چون عالم دل گرفت
 ای نگاری که کمال عشق تو ز این سخن
 طغش طغوت تو ماه کرد و کشت
 دیده من این نیست و زین کجاست
 تا تو زلف تو چون جوکان زلفی
 چکت در قمر که عدل شایسته است
 علی قی سبب ان خاتم سلیمان کن
 انور دیوان او قی کثمت هم زنده
 انکه از لطف صبرش که بد کرد قضا
 صف کشید و پوری هر لطف تر کشت
 روضه فرد و پیش انون طلعتش
 جام او بر کوه و تسیم طهارتی ز
 بر زه باشد رعاس که زور کجی

انکه زلفت کافرا و در سمانی کند
 سوی عاشق کینه با جسد بر پیشانی
 کس نیست آذران عالم چه ویرانی
 هر که خواب تا حدیست خریانی
 بجهت پیش قامت تو سر و بیانی
 کله تا اندازه انگ ای بیانی
 عشق امن که تو کوی کربانی کند
 کرد دل سخت تو با من است پیمان
 انکه در پیش خطاب اسکند زنی
 و انکه بر درگاه او غفور در زنی
 در زمان جسم سنا ز اجلا رومانی
 شاه دکن الدین ان دنیا سیمانی
 شایه در دبان او دعوی رضوانی
 نام او بر ناله تحفه عینونی کند
 ذکر بر هر رسم و کز زمانی کند

صبا

در صفت محو موسی کاش که گو
 خسرو اگر کن تو بر سنا ای جهم
 رای اعلامی تو دلم ملک من رار
 سان ن بر ج پیکر که کشتا دونه
 بر سنا ز کوه سیاحت شد سوی تو
 تیغ بو ابر است خون شایسته کج
 بر درت جو میشد اگر چه کوه کوه
 خصم شیطان ستر که کز در دهان
 تر عورت ارکان شرح چون کرد
 با ج جاده تو بنده که در اختیار
 نظری ارم کون در دنیا شایسته
 که رود بر خط میمنت که کز قبول
 آه وجود وصل کاهن جمل انصاف
 با شین فی در جهان فی که عدل قضا

مخش اندر دمه اهدا شین شایسته کند
 مشری بهرم سازد ره هر که کوی کند
 از کمال نصرت تا ناید زوانی کند
 مهر تو در دل مکان چون مع جویا
 پیکر شین ارشان خودی و حقانی
 هر زمان در کوه رجم تو و برانی کند
 جهش خاک درگاه تو تو زانی کند
 انصاف ای هم ارم و سوس شایسته کند
 موسی بر اعضای عدای تو مکانی
 تا زین حضرت معج تو شایسته
 شاعری که سا جوی کرد و باستانی
 کاه نظم و شرح چنانی و سمانی کند
 با بجای عدل شامل قدر افغانی کند
 با شین زای تو دین را کتبانی کند

انکه

کلی جز که در چمن روی بجز دارد بزه چون زهکی آورده بر سر بی تا بخش فلکان شاه جهان کشید خضر خضی که بخت می محمد نسبی بخت پیدا و فلک اور و قبال در خستین پنج سعادت که کل فیکت دولت قاهره کن نبیند و در با عه نو دیده و بر ملکش نبیند بیم حال و در فلک که ولایت بگدا کی کند همسری شبنم غلغلی بند که کند که از خدمت شاه شود کز ز یاد و در قطره پیر کند چال هر که از قید اقبال کرده اندرو اگر درین سبب شود از بهیست هر که در غیب شد نیست رونما	سرمی خوردن آن شکستینا کلین خستج فلک سر بر آید که شد تا جور آن منصب اعلا بهر بار که گشت بد حضرت اورد مملکت همین که چه بسا شاه از چشم قطره عوم باشد صح فرایکند از غایت اعدا ماه پوشفت بر سر سرود او اگر وی غسوق شود کی عم کلا که طرف تا پیش سده و دو لاد شاید که جو اقبال است و باز خون مسیح شود میل دریا بچکان روی سویی قبل رسا بند جان و کز خون مسیحا منصب است که در زمین دینا
--	--

از مرتب سبلی که بنا بود عشق کشی آن مصیبت تور دور است فکر کرد سخنش را لکن کوشن یا جو تو سیر فی عهد نمودن صفت چون توی او ز وفور در پستان بند ره پانی کجاست بصیرت توسلایان و این مرغ را بی کفر	هم ز لولاد لولون در دل غار ادا هر داید که مسیح بزه و یار ادا تا کی از دم کند خند محابا دارد که دل روشن تو دیده بنیاد کیست امر و کز ایش فرود آید حار باید که با ناره با لاد اورد پیش تو بر بند که بر عتقاد اورد
مرا ز دست منزه بود پیش مراد بزرگتر است در حق تعالی منزه بود عطا نماید که نماند هم که است جو موم ارغاد در نظرت چمن چکونه ترا در خست ظاهر دل و بار جگر و دایه بستم و لک سحر ازین در عوان است	که هر کی بدار که زوار دم باشد زمین بر سر کس این نام رونما کسی که با بر شنبه های ارغاد که آتش ارنه اند در دل اید صفا جکونه بر است طره باشد که ادبی ز چه پنداشد بری اند نوجوان در عدان کسر خواهد اید

از من بر

خدا کانی که نسبت معالی او	حساب خفت ملک چون کت از معانی
اصل ز غبت او در خامسی نازد	خود ایگان هر و سل از صبی نازد
ملک ز بار ز کیش عالم چینه	که این صفت نداشت و این صفتی نازد
قصه هر شه به کاکاک حکم آهشت	پای خدمت و عیب ساید کت
جوده محبت اینجا رسیده وقت	همه این بر همه دوستی معین و حافظه
در ابتدا ای کون جهان افرو کاک	بر نام خسته و ازانی از معنی نازد
بر اصل عاقل غایب مایه پای کرد	که گوش ملک همه چون از صبح نازد
و پای خسته و بی اغراض در کشید	و اگر شاکر که در بر در شاه نازد
آواز ازین سخن افتاد در جهان	تا از غایب غیب شد نام و از کاک
اشاره دینی که ملک دست	یک در بر در کسب بعد از انتظار
همیشه می نمود در راه خلیل	هم ز هر در شاه در راه خلیل نازد
یعنی کت و مجبور و نفس را	آوردش تخت سلیمان را
قطب ملک اغراضه دین که کوه	چون آفتاب بر ملک شد سوار

نو شامه شرم و خسته	مرا خود از سینه زوش مسج و روی
جان خدای پر بود و سلی	تبعی که من از فضل خشن دیدم
کند کوز کشتم ز دست او	کند با من شامه است خود سبک
نیکند پس از آن تا تو از این	ز پیشم که از ویاد سبک مانی
نصاحتی که تو آن ساقین بر آن	تجسس غزل برست و آنست
ز رنگ موی کسان تا نمون	بای همه خدای گرفت بند کتم
مرا از آن که گوشه لبت در	مرا از آن که سیم برت در کت
که شرح در ددل آن نیست	برین سنده کن از حال ج سبک
که بنده جانم خود را در آن	ببین کلی که از آن شکسته
کمی خفت که گشت سوز	کمی لقب نغمه آشفه رنگی را
که میکلش در کنار من	بزار دین که بر شاهشان کردم
که بر زنده و در ام که کت	بزار دست که کعبه از یک
مرا رسد که رسام را	درین زمانه خود زاده برین نام
چونایی حاصل خسته با من	اگر عیبی هم جوید که نتواند
نمرا رسد و حاکم که کت	سر ملک جهان که زنده و ستم

از فضل و بخت بر خور و دیدنی انگه	چون عقل کار دانی چون کمال کار
که است ز هر که در این حال مضبور	در اقله سخنش از او در این شور
حدیث بجز آن گفت بکسی که بود	جز لغت یا روشش چشم او نمور
نیکبخت از لب لغزشش بدین کفر	نیکم از سر لغزشش کرد قوی و نور
کمان من چو این بونوشش از کمان تو	چو منس که در دم از او از دستش بود
دلم برستی من آن حساب کج گشت	که راه یافت در و صد هزار کوز کور
مگر ز پرده برون او قفا در آمدن	که میده به حکم گوشش چون شور
کسی ز بوی عیبی بای رور کار گشت	که روز روشن من کرد چون کج
عجب این که درین غم منور و شام	بدان امید که سپس فلک کند سکور
که با کار با نداشتان غم من	راست آن شاه منظر منصور
طفانش این بود که شاه انجم گشت	ز نامه رایت او عاریتستانه
گفت خدایک بوقت نماز و روز	بر روی دست نمازخانه جلال و نور
دلش خدایک بوقت نماز گشت	ز روی پای آرد ده سینین مشور
بر آن دیار که اقله عدل گویان	بدر دره بود اقبابش ظهور

سازد ز صلح هر کس او باج اهی	سلطان نشانی نامک و طغیان
مانند دایگانش هر چه در دین کار	بو کربن محمد بن الدکر که بخت
و انگاه باز ملک بد و شد ز کوه	با ملک ز اول با ملک شد ز کوه
از لغت جوشش فلکسان کنگه	ای چو سپهر وی که نوک پستش است
در دست و پای هر کس پستش	است کام ملامت با بندگی خویش
بر کسک اسان ز بر هر کس غبار	چون بر عمت سزای سیه انگه
پراهه نو کند عاظمش از سر	خدا ایگوش غنفت یکمانه زده
ای ملک را از جلا شاه سیه انگه	در ملک چون توشاه نه در کسی
در ملک طول عمر صدمه در ملک	هر کوشنده قصه چو کویا من
چون عجاج سر فر از این کج گشت	نوسر ساج و تخت فرومایه زانکه
در طغنت تو عقیده کرد است کرد	هر صلت و صفت که کرد از جان
چون رایت تو دین را با لاکر گشت	چون خمر تو حق را با زار گشت
تلقی صورت کلین اقبال او دایم	در هر دین که خارستان تو رویم
هر که مرده سانشش زنده در شاه	چندان قیامت اند که هر بنده اسیر
تو ابر حرمستی سر خلق تر بار	بوی شمع عصمتی شب علم در تاب

افضل

<p>خدا یگانا برو فی برای انطاطون بیامندید از اقبال صورتی نشان چنانکه شیر و کبک پازنل کند بر روز کار تو آن استقامت بین عینت است اگر کردم فلک در دم ز کرد خیل به مشاطان عالم کوش زمانه حکم ترا پیاگری بود مقاد ای ریاض امانی بود خوشبم اگر که قاصرم از که وقت خوانم ولک است حواش نشان گل کوی است همیشه تا شود کار عالم از دست بیک عالم رخورز حکمت که نماند بر بصیرت ترا دست در میان</p>	<p>ترا نه ای برای مصالح جمهور حلول کرد بدو جان من و شاپور پس از خفاقت و ز قالی انور که از خایت جوی باره کافور نشان کند و جنب کوشش خون کسبیده خایه ترس که در خورش فلک مشال ترا بنده بود باور و ای جان محالی بگاه تو معصور که روز کار کنم در شای تو مقصود که هست دم زدهم جود لیسند چنان بزی که خرد منیر انور روم ز ششم بیان در رخسار نور رسول حکم ترا پیا در کار بود</p>
<p>تراست لعل مشتاق در میان</p>	<p>میان لعل چو کرد ده نشان کومر</p>

۵۰

<p>بکنده چون لب قوت کند بنیا رخ خور شد و از جود دیده برستا چنان که ششم تو چشم زنده ری اگر که سیم و زرم نیت کوشم سزا که نکند نیاید ترا بر زمین همین بس است که کما پس طبعین خدا کان ملک زمان طمانه کند از بس که خون عبادی بر جگر روز بحر شمن سکف او عجب تازان همین است حکیر و قلم بر پست کند سپهر قدر است خود نمی مند اگر تو دست سخاوت که خودی خوش حسرت تو تا پر ز در غایت تویی که هرگز نپزاید از غایت زین ملک تویر که برست و عیب</p>	<p>رشم زرد شود سپهر ز غم کوم قشایم از غم ان لعل در نشان کوم که روز بزم چشم خدایگان کوم که نزد عقل به از صد هزار کان کوم از آنکه نکند نه اره در میان جو خنجر ملک شری در میان کوم سار سکنه از خود بر جان کوم گرفت در دل کان کما از خون کوم که سپهر سخن راورد و پستوان بصورتش به از رنگ اوروان کوم بقدر خود بود که چنانگان کوم بهر چکان مدینه نیک نشان کوم بجای بجهت نهاد دست مایان کوم به از وجود بود خفت زمان کوم که جاهه تراز است اسان کوم</p>
---	--

کلیه

<p>ز بهر عشرت تو بر کشید و تصویر زستان دم تا بر پیشگاه نشود چنان کن که یکبارگی شود لغو چه عیب جانور تا از پوسته و رنگور حد اعجابست ز تو بر تن و طویع تو بر یکی از بر قتل و سالور تو جمع آری کاین طلعت و آن میان اهل حرمت که دار دست نشسته بر صد کتی که ز بنور که قطره قطره حکایت از دل گذار که با که با توحش در شب و بخور فشانده من تحت خاکه آن برفت از سرم آواز بر لب و لبور بگردن و شای چه ایجان صد که با درایت عالی شایع به منصور</p>	<p>ایستان فلج من که جای دیگر بگر که آنچه شب و فراز در پیش است تو در میان که روی غیب همای چمن که با کلبه سر و تنت چوین است حد بار باست ز تو بر تن سوام و ام داشت طووری خار بخور و حال کنج منحصی ز خون لایب بند ز کرم مرده کفن بر کنی و در تو بدان عرض کن دهن خوش کنی با در دست میا ای جان همه نیست بوقت صبح شود مجور و ز شکوت دل مرا جو کرسان گرفت چه چینی که شد از دم اندیشه می و ز هر که گفتم و کردم کنون بشنم وزیر شرف و تخریب نصر و دولت</p>
--	---

<p>هر استخوان در زح تو در دمان که هر کسی ز دست سکنه را کج بهیچ وجه نیکند سر کران کو ردیف شمش از بر آسمان که بک ز کتک نشان دید بکمان از آن که خوش نامه بیوان که در سار بر اطراف بوستان که در قاپیس ساید بهار آن که هر</p>	<p>همی زمانه که بعد از غصه و رخ زمانه که در سینه از دم نشیند از اگر موج بر آورد ساها دریا قصیده که ز هر تو گفتم نه بود درین دیار سی شکران ایمنه سز و بنم چسبن کوهری که نشد قیام همیشه که به شکام لوبهار کبار شام جلت از رخ کوهری با و ا</p>
<p>سپیده دم که شدم محرم سراسی کرد که شین من آید نه از غصه کس جان را با خرابست که ز کز کتل که ز چشتری که درین مقام تور بگوشت تا بیلا مت نامنی بری ز آسانزل دور دور از دور پیش</p>	<p>شدیم آیت تو یوا الی الله العزیز که ای خلاصه قدر و زنده صد کان میر که یکت کل شود منور چه دو پستان مسودند و بود که راه نجات تو وقت و من لایق بدین دور و روزی است حرا</p>

صلاح ملک علی بن قاسم	دوام دولت و دین بر کمال
ای جهانز بسخ داد دراز	کرده شاهان رنجت اوار
شاه آفاق نشان لولیک	خواید از نجات ملک بنهار
همه تنه چون شهاب بر فراز	صفتت چون ستاره کناره
ملک را اطلاع مانویت	فال مسعود و طالع مختار
بندگانت وقت شوگرین	با جادوش شوند در سچار
چون عنان طغی بخت نبند	از زمانه تا آورند غبار
بر کشد پشمی اگر دین	یکبار بر کند زان از مزار
طرفه غیبت تر است از حق	بهر کرکبان پرده میوار
نخورد و دل عدل طوطی	کنند جوی خیاست خصم کار
لفظ غیبت کفر کند ز دل	بهر دست سببه در رفتار
مرغ غن مای که مست اوار	دست در بار شاه در بار بار
بار ناله بسوی سلوک ملک	خود دین بی باش و آزار
های دیده که صد شربت	ز سپند کلام او آزار

مادر هر تو فکرش زنده با نظر
 بطل و عمر فرجیات کمال و صد
 نشسته ز دل غم ملوک پست
 زنی دهه تو لطف نمی جویم سما
 صبر بر فلک تو در صفت کلان
 بزیر دامن لاک خلقت آن سبب
 بگرد خط اسلام خفت آن جرق
 سویی حرم تو خلق را مانع
 تو روی با علمی کرده که راسخ
 ترا بکل مستر است اقصای ک
 چون غمت تو ز اشع مرفه خزانه
 مخالف جاده تو زان منزه خفت ما
 فرست تو چو افکنده نور در عالم
 مای مست تو ترکبان کرد و ترا
 همیشه مانع آن کرد هر دو در فلک
 ز بر صفت هر پیش نشسته که در قنبر
 مننه سان خود موقوف شده بسور
 خاک صولت می در طبیعت کج
 و یکل کشد جویش در جنت
 چنانکه نغمه داد و در دای ز نور
 که کرد جیب اقی شد پر از نثار
 که می نیاید بشوی بر و جمال غنور
 نمود راه که اول کلمه را سوی طهور
 بزیر سایه او کم شود بود ظهور
 اگر گشته شود در شستین
 که آفتاب بر بر و زنده بود آری
 که از ترس آن حاصل است نیکو
 نماند در حق عیب مستور
 ز بحر و ضعف حق تصور
 ترا چو دور فلک عمر با در محصور

می ندانم که بخت و ام کنگ لاجم بکنان ره پت او ای خاک عرض داده صده بخت دانی که منی است پیش ازین از تو نه شدم وقت آنست کاین سعادت پس شکر از بر دست رزم که پشت نکرد پس تعجب سخن خود معرفت منست زان خوشم زبان کن کن که که کیمصم از راه صورت رگمهای سر برداشتم نازی و پاری حکم شیرین شوم نیست ان بمانما بلکه از قد با تا در مصم	می برار دوزیر و کبر و مخ و مای نیکت بفرار پیش راست خوان این بار که به اندازه ام ز خوش که پیام برستان تو بار مچو جان تکم در کیم کن در چهار ز لولو شو بار که مر اصبه پای و مقدار چون شبی که ای اکلان کو هر جوش منم انظار دارم از فضل شکر کار همی ارکان خلقت چنان این دو امشمار دارم و که یکجا که شود پیر کار که م کردست نظم با ناز
---	--

آفریش همه که امینند من یکی که هر م قاده کا که حد باشد بزم همت تو تا بر از عمر و کله چندی هر کجا آبی و روی آتش ختر نهرت ز من و پس	که تا از م در آفریش بار از سر تربیت م ابرو ار کو هر از خاک ز کرفق عار باشی از عسیر و کله بزار دیدم جرم دولت پیدار بد و همت از این و بار
ای زسی تو رفت از معت از زمانه صدر الدن خجل از کوشه عالم تو نظر شمت جویر قضا از دعا با خبر بر نیت قدر تو حیح زار بود کلاه مانو وزان نقد احسان نزد معیار همت است	دین زیدان و معنی خبر ای کف کانات را مصد تاج عصفور و جسر قیصر بر دل روزگار کرده کله راه کردون بیت وقت علم تو کوه را گرفت کمر بکس و کار نامد و زنگ کم عیارست نقد هفت اختر

وزنی شد و هر صبح کند	حکم بسببم تو احوال اگر
عالمی بر عفت سر مویج	کشانی بر من کنان کند
من امر و زوالی که کس	که بگویم کرد دست باور
فتنه در نزد کس کین	فدای تو یوم آخرت خب
مختم خون و طیفنا کرلم	مسجی نکند ز یکد یک
بازش دی خود و دولت اول	که کجی افتد مسمی است
آخو ای نوردید اسلام	بناک در روی حال من بگر
رخ مناب از کسین	که سپاسی مدد به جبه
سهم آن طوطی که نظم است	در مذاق زنده طعم شکر
می خوانی کسین که کس	باشمت بر جان کس کس
آسمان نماند کای خود	سم بران قطب و هم رانج
از کاغذ این راه اول	وز به اقا دینک و منز
انگودر انظر من نیست	که راه او سبک بود و چون
این زمان از کس کس	می نیارد و کس کس نظر
در کوشش ز یکدیگر بط	بر زشش خنده من ز ساز

که بپندم فلک شکو ترا	بسکند کفایتش
کشش عطف امن تو فغانه	که دشو بر بر سر کوش
وازنم شامل پوشت	عرق شرم بر رخ عنبه
آب و آتش بر ما خد خوسند	هر کجا دولت بود در
تا تو پشت ای قیاس شش	فتنه پهلوانا و بر بسته
که در زیر و زبند از جش	جوج زیزست و جت تور
چیت مهر و سیم هادرا	انگرمی در میان خاسته
چاستان زرق گلرستان	کشنی و هم را در مبر
هر دم ار شرم طلیح بوخ	در سر شستی کس عا
هر زمان خاد سیه کاست	ده از راز روزگار نه
همیت خار کمالف را	در فضا رقابت کس
ای که راجع برج تعفمت	نظر طایر زیم هبند پر
پیشش شرف نظر از پشت	صبح صاه و کسین شهر
هر که در منصفی قدم بگذارد	امرونی تو باشش
هر که در جستی علم بردا	نامت اول را از دفتر

من و سائو غزوغ ن جگر	من و بر بط زبون زخمی
در عراقت حکم البخور	راستی کمال غم شده کرم
لم از جو کر کیستی تر	تم از فاختک شده کوشه
خون رو داد ارم من خط	چو که در صل و عهد هم تازی
چو کلکت روان و لای	اسکی ارم از ماع جان
زیر پلان کنده مرا بخشنه	در سفر با من کشته لیکن
باشم اندر جوال شتی تو	تاکی از بهر نیم تو بر پا کاه
سوی ما نذران همان سخن	عزم ان کرده ام که با غم
مهر تو بگر و دوستی عمر	و روجه معاشع شود
کر نه اندمیت کو بهر	چه بهری نیست در عرواق
وی خ زرد سنگ خرد	ای دل پاکم که کس ز
در میان سخن و ران شتر	مسج دولت در راه اندم
نام من زنده ماند تا محشر	بکایتی که نظم و نثر هر است
حکم سموده دولت سخن	بر من این سخن مگر دو کشته
چون تو صد ریت از زین	سگرومت تدایر اکام و

ور ز که در جان خود بگشت	یار ما از کرم نافت اثر
تا ز او زاق روز شود	رقم خا در قضا و قدر
چون قصا و قدر را شرف	با در بهر چه گنفت ظفر
بشت از قدر تکرار	رو زت از روز عشق تر

سینه ددم که زنده آبریزد گلزار	کل از سر او غلوت رود صد بار
ز اعتدال هوا حکم عا نور کرد	اگر توکل قسم صورتی کند کفا
سر و خار کن از غنای غنیمت	که در تنی سرو کاکش بود در خفا
چه جانست که مرغان نهند تو	چه بوجبت که کلک می کنند تار
مسوهر و سی دریند رقیب	چو ایت ردن خوشی است چندان
عروس نای مگر عبود میکند لوف	که با دعا لیر سبایت و ابر لولوبار
یکم و از رشاخ درخت یلیل را	فروغ اش کل کرده عاشق مدار
مسنود شده سوسن بنده نهند	در از که در مانج ان مسج در کفایت
چمن سنوبل ارشیه کربانتا	چو شاهان خط سبزه شین مید کردند
نماه که کس علی بجاوبستی سر	مسنو باشد و از چشم و شان

درد و جانم در آسای نال فصل بهار	جهان صفت از تو می بپسند
بنا بد اختر عصمت همی صید بار	ز کلبه سب پرست که مطلق او
که از جنای فکرت بر دل بود آزار	کسی گمان نبرد در دم حضرت او
همیش مغز فلک بر لوی سبقت	ز بس ترسم و امکان مظان درویش
بگوشش اورسد لفظ لوی چنان	زما ز لغو تخمین نه جوید ستاره
ملوک صفت ز هر دو کوشش بر سر	بر سیم طاعت و خدمت بجای سپه سالار
وز از سنده شاهی می تسلط آید	نشسته خرد روی می بی اطلاع سعد
که مهر و ما، بفرمان او گسندند	خدا اکلان ملوک زمانه حضرت من
یک پیاده کند دفعه صد هزار	جهانگشای ابو بکر بن محمد انبیا
چنانکه گشت غنیمت بر کله عطار	ز خاک بپس او بوی غلغلی آمد
با جبار ز یکبار او این سخن گوید	در تخمین هر دو قلمی کس از حاکم
گشته ز دور که شاه جهانیان پندار	ز غارت بر دست می نهاد هر
خو این سخن شنود باورش کند پندار	کسی که او بیند اگر عقدت من
کون کار بر من نیک و چون کنم	هر آنقدر غلبت و این صفت من
زمانه بر سر باطن نامه این امر آید	مجان سیر گاه نامم خود در حیات

طبع مدار که کفار بگنجه صلیب	بست آن که زنده مومنان ز نثار
جهان بنا تا اهر و زور زمانه تویی	که روزگار بجل تو دار و پست نظار
کله نگاه تواند خست پشت میند	پستم ز عدل تو آور دور و دور
زمانه دست ترا داد ضامن از وقت	پست از قبح ترا یافت و طبع آثار
عبارت مویکت آن کیمای عبرت	که شد بس که جوید شید از تو نام عیار
کسی که عزت قبول تو یافت در عالم	بگوشتم او ملک ری ناید خوار
فترت را چون دم در فرقت	منور کار مرا با فلک نه از دست
زنده نماند که در باغ عمرت شدم	یکی بسوز ز تخم نیاید ست بار
زمانه تا ندو در فصل بود از سخن	کلوز دست ز در آن بد از شکر نثار
چه وقت عترت منکام از تو آید	نداده او متبع کس نبوده ار
منه بر شش کاهم نرود بر سر دوش	بجای شمشیر کفایت سخن
مسوز زار پس شستم جانم جودا	نگرد و بر شمشیر شکر نماند تار
سرازب اندر شنیدم کلوز بر دم	غود و با صد پزارم از منم کز و
بدان خدای که ذرات است	همگسند نیایکی ذات او آفرار
بدان قدیم که از عهد او است	جهان نمود و نبود در جهان آثار

چو آسمان و زمین را با بنیاد خست چو آدمی و پیری را با جبهه و انگشت چنان نکاشت بر الواح فصل صورتی خانی صفت در اطوار عیب سر قدر چو خطیج و شفق است بر عمو وقت مصالحی که میاراست این خطت را مبدعی که در ابداع خاک تعبیه کرد بدان جو که چون ابر باد پستی را بدان کلیم که چون باد خاک پاری را بدان زخم که در کفین منسره بود حودت حکمت احوطی که نشد کج بود بدان گرم که گرمتر شمس خطیج چو خطیج من الملک بر همان خواند بدان زلالی که در شیب آب بجز بهار که اامت که در صفای آن	کمی از آن روز که زشت کنش آزار بر آمد از دل هر یک تر از آزار که خورشید در آن دیده اولوالات که در هر در و در و وح و کل اشیا تر از وی شب و روز و آفتاب بگوش و غایت من هر و روزی دل خدای شمس زبانی که گزاف و جوهر صبح و شب سالما یک اورا که همیشه ابر او لطف در شمای نزار نامد عصبان استغنا نزار و بارش ابر و وز از دوا شاران توان کرد با بر و زشتا برون بر دزد مع خسانان پز که درستی صفت نفوس پشیمان ببینم زرد و سپس بنضای ابرار
---	---

صحافی نوشت که از در کوفت کج خانه حکمت که ترا پیش بهر درج نوبت که آن وصیت استغفار صبح رسالت کرده بدان سلیمان صفت که در کوه بدان همای سعادت که بر ازیلی بگرمت قدم صدق آنچو گزاف بنور لطف سر و آساک استخ بچار بلس غصه که بهر او زنده بدان مبارک که کوفشان که در کوه بدان سمند زان سر غنایین کجا کمی از غم سو کند که ابرفت که چشم من بجان آن آن شودین خدا ایگانا که کشف حال من نکنی در کوه شرق و غرب نفوسم	در کفند همیاد من خیار کسی نداند پس چون ز عالم آید بنو صبح امنی و احمد محبت که شد و کس منش همان پز از انوار پرده داری یک یک پیوست بر در کند ساری او بر مهاجر و انصاف که کس نبرد ایشان بسوی این صفای نظر و متوا که کاشتن زو قار و وسایان سیاه و سفید لیل و نهار بب آن قطره آب است در میان کنار بدان کند سپهر کفین استار کج بر آسمان و زمین عمل آن شود که استار شد بسیم کمره غبار ز صدق هر چه نمودم کی بود زلم که خاک تیره فانی نزار و انصاف
--	---

ز خدمت تو چو ساقی بود در این جهان
 نصابت مایه من در این گشت و مصداق
 ز خدمت سبب غنیمت من بود
 چه اغما که خرم رسیده بر سینه
 بسوز در غم آن اندام که چون آفتاب
 اگر ز خوف و رجا در خیره گشته است
 تم اسکا سیار و سکر اندک است
 میان عالم و عالمی تفاوت است
 قدم زاده پروان نمی نهد
 بروز در پیش پای تو می کشم بخت
 بسوی سدره ز من رخ طالعی نبرد
 در آسوده این جا او می رسم
 ز بهر شکر و این بر دعا می اندام

که ام تویش و قربت که ام ملک
 که آن تاسخ نیارده با درین ناز
 که لوده ام بر آن زرده و تن
 چه است که اگر شدم و بد در خیار
 ز موج حادثی گشتی عمر من بکار
 که پای بر کجاست و دست بر دم
 اگر بر می نرزم دم ز اندک و بسیار
 که این گشته همان آستان گشته است
 بسر بر که جهان گشته که چون گار
 بسبب و طغیان تو می کشم بکار
 که رفو بزده از دعوات در ستار
 که از غلات فطرتی که از کار
 که با دنا ابد اعظم و جا به بر خوار

چون زمین طلبی سبب گشته است
 آفاق مانت که گوش سیاه

آفاق مانت که گوش سیاه

پیدا شد از کناره لوح ز غم
 دیدم زنده گشته برین گشته لا حور
 روی فلک چو چرخ دریا و ماه
 یا مثال می یونیس میان
 یا سپس کونسل همه پر زلف
 در معرض خلاف جهانی خرد
 من خورده بچه غلظت شام
 با زان حسن بلعب و شکل اور
 اشیا به از کماست که از هیچ
 کرده نونی از وی که بود پستان
 که جرم کو کبک در این زمین
 گفت پیر شمردی از جملین
 نعل سنده شاه جهانیت که سنان
 کتف که از در این ذات مبارکش
 بر عادت که کان برد اینم نهان

نونی که گویا بستم کرده کار
 شکل پهل چون سر جوکان پیر
 مانند کشتی که ز دریا کیند از
 امیک در کشیدن او کرده
 اقامه بر کناره دریا خف زار
 قوش در نظاره و خلقی در انتظار
 کتف که ای قیب الطاف کرده کار
 که کار که غیب میگرد و شکار
 از گوش و برون کند این لغز کوار
 که چون ز ساعد که بذره این سوار
 و ز سیکر هست در آستانه چنین ناز
 دانی که صیبت با بگویم به تصاد
 هر ماه بر سرش بند از بجز آفتاب
 رزمی گویی بودم از تو یاد کار
 در جمعی سنس که منی بر در شاه کار

بیا

<p>زبان لفظ از جهان افت نظام تار و زکار خطه اقبال تو کلام در حسب حال جو و سخن چند دام کاسی آفتاب جو در زین رو و لکیر تا از بر این خطی مصباح در خنجر دوران دولت تو که خطم جهان ملک و مومنست خرد و سپهر نزل</p>	<p>کازرت هفتاد تو آمد بزخار ممکن نبود عالم شوریده را سار لیکن کی برین کله کردم من حصار وی سایه خدای من سایه ز بار کپس را درون پرده عهدت برتبار باد او نظم من ابد الدهر میدار عمر تو سپهر است فداک پشمار</p>
<p>ای کرده غمزهات علم در سکار تشویشهای لطف بر اطراف کعبت روی تو دست برد نمودار و کعبت از عاستان در غصه و ای می جواز سنبلیله که زده سوسن کوی تو سجده گاه کنم که نوبیستم در جاکت خار غمزه عشق تو</p>	<p>در بارگاه حسن تو خورشید امیر سلسله چون مالک تو پست بر قرار خورشید در فلک میدان روزگار دست زمانه زرقم رو بران غذا تابان در سنج کشیدی دل نکار دست خوش نجات شوم که نوبی نکار جرم همین که مانه کلت لبه نامبار</p>

<p>بر استان خسرو عالی کم نثار ایسلام را ز خاد و خصلت سول چون آفتاب قاهر و چون کواکب دام غرق غمت است کوه همواره کردم که ز دلش بود بار جز صوبت کوش که عقل حیات اجرام اسماش نثاره کرد تو دوران روزگار یاد و پناه هر دم سستین کنم بستر و قیام تا غم صورتش کن بر شکر خاست بر ابلق ز غار بدین جا یکی سوار در مرعزار ملک در من نگار خورشیدش را می تو نقد کعبه هر که من مظهرت است بهشت آزار در باغ خج بود که و همبر چنار</p>	<p>تا من بر تهنیت عید سیرت شاه جهان آنکس اعظم که در پیش بود کن محمد بن ابد که گریست این جو کرمت که ترا عدا مض او و انقیاد عدالت که سپهر او چون شسته شود هر کعبه نجات اورا که قرینت او عزیز کرد و از اگر از خدایه طعوس کل کسفت ای خسروی که رای تو از روی ملک آنکس که کم از منی عیادت مش بعثت پای حرم که پیش از کوش بکشی دست که گش را انوفاد کسی بره جو تو خاکست تو کل مثل از طلوع کواکب علی توانان در ملک و بر لادش همه کمر</p>
--	--



بوسی بهای جان طلسم ز لعل تو
 طره ز پیش چشم فراتر چو ابری
 زلفت که شد سیه چو ابر لعل تو
 ناویم لفظ خون و نشکفت در کز
 برو در لعل تو جانم که میسود
 نوستی سزای من از زنده و روح
 طوفان انگ دمه ز من شد همت
 دل رفت و در پیش تو زمانه این
 خون سرو سر و صلح اگر در نیامدی
 بس از روی فصل نو که دم و چو
 شرم اندیش حال تو از سر که دم
 چشم بدارت تو دور که چون خورشید
 کز ظهور و کان گرم کنی در دست
 مسعود صابله اگر فلک این از قضا
 غم عشق از زمین زلفت

باغچه کفایت رو تو و تو بی همکار
 نافه ادمیک کن ای اموی تبار
 سر مست گشت و چشم تو ما در خفا
 کان زره ایم ما که نیام در شمار
 شبها پرستان از زنده افتاد
 روزت هم بریدی ای دو کز
 و زنه نامی هم ز تو جو و دستوار
 گرجان هم شیتاق تو ما بریا و کا
 باری سبک کجوم دست از میان
 نایم در فراق و همان ناطقی از
 در پای او ز دیده طهمای در تار
 سپید است بر رفت از لطف که کا
 افلاک را بیدر که غایبش افتاد
 تا در حساب ولت او شد بر حیا
 الا در آن چمن که زنده است شایخ

کرد و نشاند بر سرش که علو
 سبیل عطا خان رود اردو
 درش از آن بود هم و قوی فلک
 در خاطر کم داشت کیش ز با کت
 چون زره منزوی تو چه کز کارن
 خود را ر جلوه شمس ساز تا شوی
 بر لب من کن و در شو و کف
 ای قطف ولت ابد الی یار
 حق تو استینج صبا کرده عیس
 کما می نیم لطف تو برای کرده
 اقبال سذویت ز اقل من برین
 یک قطره است بحر و یکی ذره در جو
 عزم تو داده است بر تاشین کرد
 با حسن تربیت ز تو که چنان است
 در خدمت تو کرد همی نیک سپر

در آب است خرم من را که و قار
 غواص و هم راند بدیوح او که آرد
 که با یکاه رفت او مانده سر سار
 ای اورت بنده و چون توری
 شد خواهر سپهر علی آقاب وار
 مسجون فلک تربت او ز کوار
 و زلفت قدرت زمین از لطف
 تا بود چه کجک کوا افلاک را مدار
 جود تو داده دامن پر در بر کوسا
 کما قوی بنیب قهر تو کل رساند خوار
 چه صلقت در تو ز بندش کوسوار
 در شمت تو شو و صک رور نا
 کلکون حرامم از سر هر غزوار
 بر دم می نماند صد تاره تو بنبار
 تا آنکه کس نه است چنان فرق نیکنار

کون

دارد بر شمس سلسله فطک که گشت طو ماره باک ز دامن درازی حون عظم کبک شاست نیر سپه بر کسوتی تو بهر مباد اکنست	حون کز نایبان تو کرد در ایوان کر فیض او رست گشته ترا در ایوان از روی بجز گردن نکره احصا رو روی بود ز رخسار فایان
کسی که بار و پادشاه بر سر برود سپهر مجمر که در آن شده گشت شام حرم معطر شود بکسوت خود رفیض بر تو باج هر صبح سپهر ستاره بر سر خمر فید بجای سپهر مما و ان ارم بکینه بشار برون کند در آن حرم حور شاد ز پیش تا که گریه با شاد جهان طرز دلفریز عشق و شان در که بار صاکه دور نماند که از صومعه گمان	که با دایه ایامت ذات امیر سماک هر چه بردار در این بزم بخور عطر منبر کند دماغ طهور را آسمان چهارم رسد شعشع نور دفع دهنده خورشید بهر زود بست و بس با عده های گرد سرا بر برای دعا در محضای حوصص گشتند کی در پیش آن چهار صد وجود از صدای فغفور مجاوران هم سر نهند سوی

وزان شایک سربند بضم ز رسم بر مرد اندر دماغ خورشید قد ز خوف بچمن لرزه زل قصا بقدرت کرد از خویش بسوی چشم خوشش پان کر خورشید کنون عهد تو اری که گشته بفرود کسوت کرد روی زمین شده محو سعی تربیت است در جهان کور گر انده اند فرود و فخر و پور	دران جهان که جهان سر راورد در حسن ضرر اندر عرقی دهن بود بروم زخم عرش برین مذاکانه کرد از اکمش این برام زلف تیان پای شمشیر کوش فتور و فتوت و شورش منقو بود کنون که کار خواب ز نار شده باد بقای سخت تو باه که گشت اهل توسا دیشب و جهان کلام ال کلام
از کل و میوه او بوی میانی ران موه میاید چه عود امونی حلقه شاه مست از لک شرو شکر زین کل و میوه کلوی که گشته بجوان کل کبک بنی بویه کمانیم	عهد با و اب و حقیقت که سال کر بوی ان کل طراز خود کار دما عید بر سال بر آورد و بر امان زین کل و میوه همان کبکی اری عهد با دست خود شمس که قدم و

<p>ساده مایز ما که بر پشت کمر خلعت خسرود ارادل از زنده کلو کر زو قبا اسب هر سخ و کمر خود ترا دید بدین رقت و مردی را نکه در زرم فرود نه می و خواست اسپاز ترا او در پیش و فر اده ای ساه کونان که گیتی بر خور سکات بود که زرم گران از روز وی که حمل دوا در کی سکر دوشن ساه می کف شرب ادر تا بخری سگم نکو فرود ادر</p>	<p>ما بر خیم و اگر خیز سیم زنده ای زری که سونا زنده مبارک است معت چرت که رقت مرد از آن مالک شرقی بار است بر رقت ترا ز آنکه در زرم سزا و ار کلامی و قبا خواست تا بنده بود سب ترا با صبا که کلب بود مرد بود که اده بهری جواکات بود که زرم سگم زرم سیم ای سوهی سکر دونه شاکان سکوان که یک است از نظم می عدر من سدر من شو سبک با کوه</p>
<p>کجا بچشم در دید گشت قاشش کم از هزار نیایی بر زیر سکنش فرخ عالم از آن جو بوی پریشش</p>	<p>نزار به گشت زلف پریشش دل گشته که از زلف او بیایانی مرا دودیده حضرت سید گشت سکنش</p>

<p>چنین که ما زلفت روان من کج همه اشک چو باران دید می بوم دل ز غم از آن او چسب کوه ز دما دید من فرود شد چو کوفه از آن خود دایره عم در میان گرفت عجز من که باید گشت و هر عشت خدا یگان کافال سرمدی داد سپیل اگر نه ز دیوان او مردوش و کشتاب ز با حکم او رو و حکمت و کرسیم صلاش رسد بهر گناه زهی شال ترا بر زمانه اعداست ملک ز دست تو بر کایان گشت برون نیاید از آن عهد و لاجرم گشت زانچ و درون کی خلافت هر آنکی که با گشت هوای تو زاده</p>	<p>کلون زلف بود روز شرمش مگر که مازنه ناید رخ چو زلفش جو دست در توان رو به زلفش خیال قد حشما دوری چونش که را بخت خود را بمقتضایش بیخ شاه جهان از پیشترش به دست حکم غمان مالک پریشش مثال عزل دمنه از ولایتش سیان راه مدم پیسره بندایشش چه طلعنا که توان زده سیرش که دست کرد بکلی بار کوهش شرط آنکه بر اعدا هفتش نهاد قهر و سینه اشیر گشتش برون گشتد بعفت از میانش جو گرم بکشتید لایس گشتش</p>
--	--

دو نیکو که قلم تا میان پیش تراست دست صرف پنج و بی	اگر عدو جو قلمش تو بر زود وگر بیکم تو طوی فرود نیا در سر
اگر لب بر نیت تو بر مسندش که جان بر مگذر خوی بر روز و ده	سپهر بر کشد اما آنچه بر صبح زلف کین تو دشمن بار زو خوا
که نیت ممکن هر کس نیت مدد دست ز بار الطیف خوش	درخت شاه تر ابر که با بر جد است نما پیش تو نده حواب سز خاک
که مسیح فرق نماند ز کوه اگر کج رسد بیت بر پیش	اگر ز هر یک از آن قطره کوهی از آن سپس که ز کشش حجاب بر کی
که عاقبت کند در و کار کوشش شادی که نماند عفاف پیش	مدت هفتس هر در بنار و کس دوام شمس بر کس نه ده فروغ
دمانه بارند اندر مرغ دو ایانش	خیال رخ تو در چشم رو و کار تا

فازع شود ناله و زاری پیشش کردت می گری در پیشش	دایم دل بدت تو در پیشش چون دست در غم زده پای استوار کرد
لی هیچ موجی جو سر زلفش	دور از آنکه عهد با سر زلف تو است

هزل که نیت بسته بر زلف تو شد یک چشمت در خون جان من	توان کجا با بست بزخم درش تا خیزد سینه و جگرش
کوفت دست فتر که بر کس شکست آید از فراق تو برین همه جان	تا در نیت عشق و دامن پیشش سکن کسی که در در نیتش
که کی سکا عشق تو باشد دل که صاحبان مظهر وین خسرو و بی	در کاه شاه عالم عادل پیشش کرخ بر کشد فرو کوفت کرد
شاهی از برای گستان زرم و بهر صبا بی که ز نام او ست فرز	هر کل که مرغ از است گشتش ارسطاب کی بود اطراف خوشش
مردی که آستانه اقبال او پرد ای همت تو ساکن آن بقعه کعبه	از آن خزان نماند پیشند از رخ الار هفت قلعه حجت بر رخ
رای تو بر اینست که در زهر آن کلم بر هر که یافت بر تو جو شد دو	سر روزر اعم تر بود امام پیشش خورشید میخود زده در اندر و رخ
اش فرغ رای بود ارد از قبل آزاد است لطف ما با که بر ما	در بر گرفته جو جان سنگ و آهن خطی ریندی رسد از سر و سوسن
که جرم ماه با تو یکپ جو کند خلا	هم در زلفش کوه تو اش پیشش

باشت اختران کشت یک سنجی	برسم زنده مصداقت او کز پیش
باد از مصداقات جوادش تر امان	کامرور هر که است در پیش
بر پشت کشادگن اختران پیش	ورایت تو تره جویب روزی

نوبت خوش جوهر کجاست غم سینه	مرد و ممتد بید امداد کز پیش
بروی جوشین نالت عید و گناه	نموده نضی تخی ز جبهه اش
فراز کبابی سوار گشت جانکند	خطبه و بر سیدی بگناه جوش
فزار بان شده روان غزایش جوا	ز رنگ کوه کیشین دوال تو با
با سکنه در کشید در جهان کزنا	نشان شد هزاره ز کده اش
و اتبار در ترش نخل کفی سل	هر آشی که جده اش ز نخل کز پیش
برسم عیدی جوهران غم دار تو با	برای غایب میسر بر در دمه اش
سرامد از دل من دور غنی بران تو	کز ناکمان تو سپید بکدر ره تو پیش
که لطف نیت است از ره تو بود	نزار عاره ز از ارصه سلک اش
بروز عید که ز ناکمان گشته ازاد	بهر دلی که طمعه افت کرد ز پیش
رسید ناله من در فراق حیره تو	راسمان و سینه ز مهر و گویا

اکثرین

اگر بجز خست خضر و غیره است	که از سپهر برین برتر است
حسام دولت دین شاه اردشیر	که است رونق عالم ز عدل اش
قصایب بود که درون دیده ناله	بر ان مثال که صا در شود ز دیوش
کایست در همه افاق سر کشی بود	که نیت کردن او زیر طوق فرما
زده ز است او چون گل شود جود	زیر سایه شب در کسینه اش
رحم خیر تو از نارمان انحضرت	که پستان هم طارست در پیش
ترسد بجان عوی جانان	که در سایل تو ظاهر است بر پیش
دل که از تسکین گوهرم روی	که مفرح سخت نمود در پیش
که نام خاندان نمود با کوسر	که صولت تو زین رنگند ز پیش
که جبت با تو بروز و غا زرد	که ز بریر قدم است که در پیش
اگر ز جام حلاوت می خورم کرد	یکدور و روز ماند حال دورا
زیم تو چو دل سبک حاره جان	ز ناله نام نهد که بر رخ اش
سیم کل جو خلق بو سستی دارد	بصد زبان بستاید تبار اش
چنان بگاه نوشه فکشت عالم	که ز ناله یعنی از سلیمان اش
شعاع تو بر قیبت در دایه	که جواصل نمود قطره بار اش

کرم تو بر لیت در صاف قبح	که بر باصل تنیم نیت مایه
میش ما کل انجم چنان بود که صبا	فروز ز در این سبز بکشتش
زخمی چمن بزم تو چنان بود	که از شکوفه فروغ و گلشنش
نهی لعل سبز بار بر گوش	صدیقا نیاری هیچ کوش
خوشتر ز خوار می باشیده	چرا خیره نبی ایض بر گوش
خوبین سخن کوئی شادی	حور زنگوش که دم سر گوش
ز خون او دیده هر که یاد چشم	شیش او شده دادر گوش
سرمه سخن کند جولان کرد	رسم شیشه او شیر ز گوش
سپار ایند چون آن کلمه	از فضل کرمش تا جو گوش
در او شهره اندیشه روزگار	خان کاوه از نادر بگوش
نیایدی لغای او میباشیم	نزار دی سار او خط گوش
خدا صابر جان از کائنات	چنان که جحش شد معتبر
رانت آلت الهام وصیت	حکمن و صوت را بجای می
ای نشین هر که رسد عالم	شی عون تو بیک کوئی می

۶۸

ز حافظ تو ای دریای فضل	صدف کردار در دم رود گوش
جان دانه زان تا زوا	با فضل و ارباب سز گوش
از ایشادی که صبح نظیر	کنده گلشن
بر بهر خدمت صوت محبت	کشاده دیده و بسته که گوش
الانامیده بان تو چشم	الانامیده شرمست در گوش
نفرمان تو باد از خروازنا	ز صد قروان تا با حشر گوش
ز ناسان صدی رود در پیش	در آن میان که رساند کوشش
چو نیز رسد او شد دم شمشیر	چو یک کشت سستی خیز زوشش
بیا که ملک ملاحظت گرفت ز کوشش	ز زمین بر سرش چون سکه بارش
کرم ز بند بعلطاق او کشد یکا	بیا که بسته نامد حجب پریش
توان نمود که در عکس از و بگوش	ذتاب چشمش نوسن ابر از گوش
بگر بر آن چو یک سیم که در بگوش	توی نامد حواشش من از گوش
زهر آن لعل آفتاب یاد کرد	که از عقیق حکم گوشه ایست درش
صباح طابند نام بزلت او کند	چو نایونیده کس تر نوید ازش

والله اعلم

<p>که نیست هم مرده دیده فولادش جوستان تو یعنی سپهر سده و ن که جو پار مجره است لایق بخشش رنانه زبیر شب از آن سز کون کند زرقین فلک حد باز و فرخش که جاودان ز سده سیاحت ارجز</p>	<p>که در نزل هوای تو بسج مرغ نظر کجا زین حکم تو سر کشد نور سید مثال قدر توان سرو سرفرازند بجا پس یوشب فرو زینت ملک عهدش آدل انا همیشه و عناک طار کسوت عمر تو بادان شادی</p>
<p>فرا ز تحت سلاطین بدار ملک حق که دست افروشایی بطلش شاق که عالم در کست از مکارم اطلاق سخاشتن باب کراف از جریده ارا خود دستار ایامه و عثمان معاق مجره را بد و انکشت کسب بندگی بترتیا جفت و بسج سر باقی نند بپیش تو دعوی خسروی بر باقی</p>	<p>نشیب خسروی زینت محاسن خدا کان بلوک ناز زلف درین پناه و ملهار عالم شصت اعظم رضاش خطه و ام ارجیده عا ملک بطبع تقرب کند نموده ایاسی که بسکام کسب شاق حوطا و خفت رنند از نظر تو کسی که خفت نر در خسروی خود</p>

<p>شود نازکی آزرده و دیده سخنش منورا که کند دلبری سخنش کبوی عشق در تریسم زینم راه خان نیشکنم که قاتل کوشش جو لعلش شود هم بلو کوشش کلونه نازنه توان بود جو کوشش که مستطال عاشقان میهنش بر همت آمدی ز سر و زینش کرد او عو ابد کرد کار دوشش سپیده دم ز سر دست کوشش و کرد عطفه سارند از بوم و زینش ز ناز چنگ از د برش سخنش فاده عمره خان در شمشیرش ز راه شرح و حقیقت فرسایشش ز شرح حقیقت مجالش</p>	<p>اگر عطار او از حریر و گل دو زند خواب کرده خود از خجایم مشو و جو نقد جان دل اول بناده نوم در ده ز ترغزه که پکان کسبت در حکیم لبش سر و دندان سزا چگون بود نیم مدم او چون شده مدم کجا که می شود یا که در ادان عا دلم که عمره کسبت لبش کسرت کرد جهان فصل مکارم ضیاء دین احمد که آفتاب خفاش کند صفال ده بشعبت بزرگیش میر و در حنج جوینت بیج صفاد رسو بد کومر جوینت شاه عیسی که خضم او اکت ز می فرشته صفالی که بر کردند بصدق ادر در افاق صبح مشهور</p>
--	---

<p>سکون تو در زمزم هم آن پادشاه یک شتاب که من تمام کار نمودی که قهر صفت ملک تو بطلی که در اگر زبانی در آید زمانه با کی نیست نیب هیچ تو در سیاه کار کردی نمود و جسم ز دست تو شریکی دووه در دل و جسم عد و ممانعت نوک نزه که جان شمشاد یک شای که آفتاب که چشم دارد از شرق باد حمل ز کوشش تو آوری بنیاد ز بهت تو دل و شمشاد بر وز بزد اگر بر روز مقامات کرم و مردود شکست بنیت که لاله را آید یاد خضر کو پس و غیر تو مبارزان در زم فروگشت نظاره ساکنان فلک</p>	<p>که از طبیعت آتش چون رود آفتاب ز روی لطف در آمد جان منی بر محیط مکر دد و ایراق پوشا دزدی کرد دست و لاس خال سخ تو در دیده با کردی بفرستی آتش چون رود زندان چنانکه آتش سوزنده در دل چو که از جوارت آن غمدهان گرفت نمک کند سوی ملک تو بگو چشم و ما نوک نزه شمشاد بر و کشی سر چنان که در دل شمشاد برود بنایت مدد از مکتب علی بوقت خردن مهر امین بر ما بود بگو شمشاد تو خوشتر بر ما بر روز مجلس تو سر ز کوههای رو</p>
---	--

ان

<p>مدبران فلک از زمان زندگ ز نظم ملک ترا مسج در نمی باید چنین عروس سزاوار چون حدت با که مد و مهر در کسوف است اسس تو در عالم نجان با نهاده دولت با قیامت با ایضا</p>	<p>که از من سیر تو صدر که استنطاق چنانکه نظم مرا از جزالت با برای مگر آن نیست طبعی بود ز کردش از رخ از رزق که مهر و ماه شوند من از کسوف برت بهت عالمت با ایضا</p>
<p>اسراف خنی و سعادت در ملک اسلام را نظام پسندید بهما خرد خنده ملک محمد و ز ترشا زنده و اهل او را پست هر روز تو بچشم دینار و کوه یارست ملک همه سال و در آن فرخنده شد دولت شه کار و شمشاد خسر و و رای نظام او</p>	<p>صدری که پست بر تو او قرار که فراخ و از سلامت دار کا بزده نهاد در حرکاتش و ملک نقش کتاب دولت عقد شمار از استین بهت او در کنار ملک آری و ارادت همه سال با ملک بدرام شد بطاعت او و کار پروردگار وین شد و پروردگار</p>

<p>خان بدو دل ازیند کرگمی من از جمالش عیرت قناده کجی کی جو عهد بسیارینما و صبرم ابای شعرا هیچ پاشی فاده ام بکرو می کردن شاکت بقول نیک جو من شاکت آمدم کماست کن سلطه خدایگان من پیش خرد روی زمینم خدایگان سلطین بجز و بطول بگردم که چرخش در هفت عالم ز عدل شامل ابوی ان همی آید اما شمی که بریزد ز باد حله تو تویی که خوش پروین برین عالم مثال بزم تو برداشت عشقندل خان بدو رو کار زمار منطوق</p>	<p>که موقت این صبح از این اردو کج که پس نشان بدید نام فرزند کبی جو خدر خیلان را بی فرزند که در دغان زمار مکت شرمک سابق لفظ رنگ و مجال میکت بنقل کجشم از فرزند رنگ بریم جو شعری ارکان شعور چنانکه در خم کردون منتدع و نو که در ترازوی جو شمس انواره جو که قطب شمالی مدار هفت که در کینک شمس انام سازه روز مهر که دغان بل و کام ز بهر قتل جلال تو سبزه اندو کج هنوز نمانده نقش و خود را که پوست از مهر زین را ز سر رنگت</p>
--	---

<p>این بو خشم است برین اسانی ای کو عیرت که هر کج نیست اموتی تو از پدر و جد خویشین تو افتخار ملک و ملوک بوده اند تا خرم تو حصار بود ملک شاه تو ابرجستی و در باران عملت ما ملک را نکار تو قیما نیست ز پد که پار به فرستید اقل تو ز روی زمین بر فلک خواهد شدن بقلب شاه هیرت از قشاه و از تو همین زمین و زیر</p>	<p>وان چست صدر نصرت بر چو ناک غواص بر خون تو کمر در کج تندب شغل دولت و تر کج اسلاف تو فر ملک اختیار این بود تر خواد حصار خندان و سبزه و ازه و خرم کی عاشقت ملک تو خرنک تا کو کنی زیاره او کو شوار ملک تا از ملک ستاره فرستد شاه ستارگان فلک بر کج هم زمین ملک و هم بر کج</p>
<p>رنگه سیر کند نادره انک وقای بر در او زدم مولی ناله نای و نش طر</p>	<p>حوزه و وقت صبح از افق آباد جفای صح یکدم از جستی ای بر زمان ساز از نرم مرو</p>

اگر جانشین است دولت چه
 در زمان که اجل دشمنان ترا
 هانج افقت افسد سلاح را کند
 چنان شود که زتری این وندی
 جو پاکتچه بدینال پیشم کرد نگاه
 که رسان تو بازی کاین خصم خنایک
 قیامت رسد تو در عالمک روم
 همیشه تا تجارت زهر و شیمان
 رخ عدوت جو ازنگ زرد و زرد
 برات بخشش تو بر وجه عامل

که امدت بیرون از میان این
 شود مخالف مال در بیات و در
 زه کوزن بان در دوان بیکند
 قصاکر از کینه زانیمان بصدق
 کمان بکوشه ابر و در او درانکند
 بغفل دشت کان شاهان کنگ
 مصیبتی که ز تو در بلاد
 بوی مل و ساری نیار و نایکند
 بسوزنی که تاش کدار و نیک
 معاشش دشمنت از نقدهای

نازقتن پگاه مست و لایعقل
 حد سایل دیوانگان که تو کیک
 ز بهر عهده جو در اخواب کرده من
 در افتاده ز اندیشم در پاپ

در آمد از درم این دروی کل
 بیزیر بر هم ز نقش روان عادل
 گرفته نام غم شمر در لاجل
 چو رور کار ز غور ز نفس میرو

چو دید واقعه کردت شوین
 ز راه صد پیشش مرست کردت
 ز کرد راه فروخت قصه های
 کسی بیان طاعت کشاد و کر تو نبرد
 کسی در اینصفت در آمده کوش
 صبر کوشش و صبر بان که کوش
 جواب ادم و کم شد کوش
 کسوتن که وقت نماز می بیا چو کر
 طراکل کن یکبار ان حدت کش
 بخت بجزار جایی خوشی و کوش
 دلم بریدی و در جوی سیکوش
 و دای که دشمن القصد و کوش
 ز بند عشق کشاد دل و کوش
 سپهره و جلال استود کوش
 قصه شکاری تقدیر حاکم کند

ز سر کشته قرآب و پای کیک
 دل سکت من ز فراق او حال
 جز لذت خوش نشان چو کار من کل
 که صحبت دیر ز رکنی طیب کل
 ز حفظ حاجت یاران و دوست کل
 کلام دل برسی خود که ام صبر و کل
 شرابهای خوش از دست کل
 ز درت حو تو ناکام شری قائل
 خفای اهل فرسان کبان کل
 که مسج دل هوای شما سو کل
 اگر بدل کس نیستی محب کل
 روی حو ر قات کشنده کل
 بعزم مندی شاه عالم عادل
 که پس دست و دشمن کل
 خیال حو او شخصت ز اسبل

چو دید

میان باطل و حق ای او بود قابل	میان فتنه با عدل او بود حاکم
سپهر یاری او میکند زانکه نیل	کامکاری او مید و ملک آوار
سکوه صولت شاهین و جلوه علم	بچشم کنگ زلفش شد حجت
ورای طارم اعلا بود و صندل	ایاشی که سر برده معالی تو
مسئود کرد و ن از روی تو عسل	جان ز نام تصرفت علم تو بود
گفت کرم تو انواع رزق ز قابل	دل حفظ تو دیوانه ز مشرف
بزار بس اعطای جاسایان قابل	سپهیان سخای تراز دل جهان
و لیک حکم تو چون روزگار قابل	اسپس ملک تو چون مرکز زمین
بود و طغنه جو تو سستی قابل	اگر فلک بدر در زمانه امثال
بود و خینج تو سستی قابل	و گرزمانه بیوز و جریه امثال
و گرزمانه قبل شد و جو در قابل	غناقت لوجان از انصاف امکان
بجایس بود که سیمان در و بود قابل	خدا نکاشد حرم احد و ن بود
بود و عطار دایمی و شتری قابل	ز یکپس کلکی گاندوز بس داشت
قد در بیان تصریح کشاده چون قابل	قضا میان بود منجست چون کر
اگر عسکر زود و لیس بودی معز و قابل	ولیک چون تو با قابل ره نمود

همیشه نماند به مسح مستی ز باد	بر ای نعمت عاجل سعادت باطل
تو در سعادت و نعمت تا کن بود	عذاب آجل عصمت محنت باطل
زوده هر صحرای قهر تو بسند خنجر	نگذد به صولت تو با هر سر قتل
قدم ماه مبارک مبارکت قابل	گر باد بر ملک بحر و در مبارک باطل
سر نخش سلطان طرب با یک اعظم	که مست طلعت او ملک را باطل
خمان کشای عهد و نشانه نصرت	که فتح و نصرت از آثار او بزرگ باطل
سر ملوک او که کرم محمد است	بصولت عمری از جهان بر باطل
بگفت کا و زمین را از تو کردن	بکن بشیر ملک را سکوه او کمال
تسهلشی که روز و خاتون کفن	که از زمین زان سر کشیده باطل
در آن مقام که در شش صد شدند	رضا بد فلک ز ختمت باطل
کان کن جو بره که در سطر طایر	فراهم آورد از چشم او بود باطل
بسی نماند که از چشم عدل او خرف	بعهدایت او نامش روی باطل
زهی سپاه از پیشتر فتح و ظفر	که هر چه ممکن است به او باطل
مثال است میدان تشیح و طلال	مومن سر جو کان است کل باطل

<p>ملاطک را ان طراوتش بول بجمعی که سخن از بان مع لونه موعنی که امید از نجا پس ماند بزاد مع تو پس در تزار کوش جان بعد تو هر که خرابست کرد برین سز دشمن مستخ بشکافی ترا خدای کردار جان و سادای خدا کما در عهد اد شاه سعید مران بول و کرامت نیامد که در کنون دو سال تمامت ایسی تو کشت گشت ز طعم و ساو طعم در انداز در جام نش طاعت تو هم چنین که نوعی و کجما می من از روانی لاری پلان کجا هم که با کوش خون ل نخورم</p>	<p>که با تیشین بر و غار زوال که ز بار خستت زبان کرد ان حال در آنکه گرفت خوشتر حال بنوده اورا جز با کلو و فصل جو تو رسم دقایق و دی روز پس ای شانی در روز چ زبال حدت هم فایست و ترغاب حال که بعد بر تو بول کرد و ملک و حال و رای ای من و هم را بنو کمال ز دست فتنه فدجای رود کمال بریده گشت ز جام علاو حال از ان پس که گرفت ز کمال در هر اجهان در نه که فتنه حال اگر تو تو پر از تم از یک کمال و لک از کف سفل تو کمال</p>
--	---

۷۱

<p>نشاند که کور باد سینه کشت مر است این همه کشتگی فصل سپهر ریشبان کشته می در وقت همیشه از جان نیست موضعی حال جهان ز ذات تو خالی بسیار برده هر کس به دست ارضا بود</p>	<p>رسانخ امود ارد امید کمال که چمن سر و سالان فصل فصل اگر تیهستی افضل الا کمال ز انقلاب امور تغیر احوال بدات خویش جهان را بر احوال بر ستمت تو راه حروب کمال</p>
<p>نما در طبق یاد کشت صورت حال حو جان خست در یو کار در سر بر غم عشق تو در پایستی ام کمال بر تر غمزه که صلا برست کداری سباه کن جح جو رسد از غنچه مهای مسوق ما هیچ دوزخ جان سز که بود از فصل زور حرم نمانده اسلاف از اسامی</p>	<p>سکان کم پس ازین در دمی کمال در که مصلبد دل ز صبر جبار کمال مر از خون جگر جام دیده مال مال که در هموای تو مع دم کشت مال جان رخ و در حلس بود بنو کمال ترا کشت عشق خود سبب مال را کف کشته از نور انوار مال برو کار جو از اسرار انوار مال</p>

نشد

روان مطلق از توان رمان نازد بود رگت تو در حلقه اصحاب بیار کار فصاحت فرام تا ارم را اهل فصل هر مست زندگان اگر قصا چه دامن این که خیمه ازرق صفت قدر ترا گفت این بر آفت حدیث تازه از سپهر روزی نظام حال جان از وجود آفتاب حکایت مطلوب رمان در می ماند	که صفت فصل تو باشد فاد در شود جمله دعای تو بجا ابد ال بمدت بیخ خاطر بعضی کا معال نازل لطافت طبعت برین بحر علال بمخ قطف فرو برد در چو شمال گزن بلند ترست با بارگاه طلال تعبیرت در کرد جاری احوال که رو کار میند چون تو تو حاصل عمر کوشش سپهر ستر در و حال
چو ماه کشته سیمت حصر از نظر باده مرده عید از پیش کورگت مراش دمی و پیش سینه بارند چو خاک در کفش قادم از جوی بنا کیمش اغوز نمانی نشین	مرد و هفت در راه تهنیت دردم ز فرق با بدم جمله در کل و کرم دلی که مرده و زنده بود و خرم اگر در کسب حق پس بر کرم مگر بوسل تو شنید از کرم

یک

ز روی خوب بهمان رسم به رسم بیش صدمت است از دست خرم گفت زنده ایم که سوی او گم نذای مکتوبت کرد و صد در گم که در دو کیتی او پیش نشینم و کرتی تو در عیم باد و ز اشم که است و چه بره می دیدم رفت و راز او رفت از بزم که است علم عمید در همان رسم که هر کجا که نشینم درین زمانم که من بزد جان بپلوان محکم همیشه بر سپهر کج او در درم که است مظهر صبح قلبه کسرم فرخه نوزده در است بر رسم بود در خیره کا ناعطای محرم	کیمیشی بهمان می باشد کرم ز اهل عشق کلف طمع نداشت دل حمانی ز لغت از و مکر حش آن کیم کو گرای آن کند پسند کن لب خشک مسم برین هر آمد وصال نوزند سپهر سی کفم ازین حسن و مع سوز بمناست ناله زاری من چو او حش که با ش قندیل بوزده در حکوه قصه من در جان نغم شود ز نر تهنیت عید و همین قصه است ملک شاه عضد الدین که از طبع طفاش این محکم که گوید در بند سپاس چو رقی زندگوسته تغم من آن تهنیت در نادم که کاغذ
--	--

جان مقرر شد و ایام اعتراف و ز...	که من ضلالت تائید و ما نظر فرم
منم که بر رخ کیستی حور و کسوت	مفضل بقدر و مناقب پر دم
اگر سپهر پوشیده رای من ازین	چو جسم صبح همه رود پای او دم
چنگند پروبال که گزین فلک	هر آن زمان که پیشند نیازم
بش من صفا و بمن مکن زار و پای	که کز خطه افعال میرسد
چو عین نفرت از در آمد دیش	درم حاد و خاست موقت خدم
بش من تو اضع بسجده	رمانه خاک شود تا مگر بدو برم
هر آنچه گویم ازین سلف و عین	که مست قرانی کو امیستم
خدا لکانا هر چند رحمت باشد	رخا و قصه خود چند حرفم
کان خود مرشس زین که باغی عمر	بود ز خاک جناب تو جنت سعوم
کنون زمانه بر است که غبار در	کنند کشتی بکلی و طله بصرم
ز یاد آمدم اکنون و روی آن را	که تعلق کر زخم با جان تو خطم
اگر ضرورت ارشاد کنم در این	مکونه دل به هم کرد و تو کورم
باز و طلبیدم همیشه خدمت تو	رواه از کبرین اورو بودم برم
هر آنچه یک صاحب عشق من مکن	که من ساجد فصاحت در تشارم

رجوی لطف کرم است او برین	که عاقبت تو در ناخوری نازدم
زین ملک جهانم تک نگیند	بعقل مرده دلان رسانم بر دم
مرا تو با همه عیبی عزیزه معروض	که چون کوی قصت روی خرم
اگر کج بود که مرگ ترا درم رسد	همین شپت که لرستان ستم
مکنت یومین از بریان امدم	که جایگاه در کردن ز سبب ستم
بیر پیشش در آب روم لرین	صدشان زبان او درم سبب ستم
ز غرض ز جویشان ام تک گویند	منم که ملک جبار از نیم خوستم
تو بر کور ز جوانی و پادشاهی	که من دهوله نوزدهم خون کورم

مهم او وز دل دانه کیستی بدو	هم است هنوزم که رهان باشدم
ز غم اسکر و ما و از مرا حانه و جا	ز غم امونس و غم ز در ابار و نیم
بره دل صرست اسی طایر و کنت	برسم وقت ایات ایلست الم
که کان بره که اتم من میکنم کز	در زمین تو سفت چنانم تو
چون ز زریاد کج هم بر نشاند	و در غم خورم زنده فرو بارم
شبتاره شرم بر دورم زان	زخم ناخن جوهر دلی که بود درم

چاره خود ز که جویم من کسین ستم	حال خودش که گویم من خون عزیز
که همی آید بسوی من آید ستم	کردن لشکر اندوه حال خود زده
که فلک بار شود مشق و ایام ستم	آزین محنت و هم جان تو این دیگر
تج دیب عیسه او ارجان لبر آیم	ز آتش محنت من کل مد که ز خنده
و آنکه با سایشش بود کوه خیم	اگر برت غمیش بود باد عیول
و آنکه او در صدف ملک جویم ستم	اگر او بر ملک چاه جوید برت ستم
گفت او از کلمات اثر بدست گیم	طبع او از لطافت صفت طبع ستم
گفتمی در همه افان نماند گیم	کز فیض گیم و عاطفت او بودی
ست بر ذات ملک من او ستم	که در درونیت او بود همانز آتیم
آسمان یا در حلال تو گشته ای عظیم	ای از آن گشته که گشته ای
ابر با بزل بود مدخل بود و ستم	دبر با جو دوشمن بود و ستم
شتر در هر شتر تو آید ستم	منظم با کف در یای تو ستم
بود موقوف حضور تو جان گیم	خشم بود که هر پم نودش عزم
کز زای تو دید ما در اعلیم	کل صدر که کلوز داند از کاسیاه
ست در دایره هر تو جویم ستم	سطح اعلای فلک که در محیط ستم

تا جان گاه برت کز در کاه بجز	و از همی کاد مسافر بود کاه ستم
تا آیدش بوقال رحی دور	حامت طاه بو تا حشر سوی آید ستم
عرضه ملک تو از امر و اطراف ستم	خاک در کاه تو از سنه چو از کاه ستم
سوال عیبه و یستی و کاس الم	منیا لمن فاق کل الا نام
شهادت اعظم فتزل ارسلان	کز عدل او یافت کسین نظام
جان داوری کاب شمشیر او	بشود رخ شرب ز کز نظام
بد اندیش را ارتق قهر او	بجای عرق چون چکله از سپام
بشش می خرق تو ان زنا	میان کف او و فیض عمام
رحمت می بار تو ان خست	که قدرش کدامت و کردون
شبان و زری ز رونق ستم او	کز زدهت ز کسین ستم
رنجی حق قدرت اندر بزد	نگشته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران روح کز گد	رکام نهنگان را ورده کام
خاست ترا اسمان و رسته	رکاب ترا سدره در استقام
توان کار مکاری که در صل و عقد	پرست تو داد است کردون

توان شسوار می کرد و ن تنه دل نصیحت لب بچویش انجیب تویی انکه در خام هوس تو چو نماید در ملکیت صد ندیم رشادی دستت حوی در صبح بوتاید ار است کیتی را انکه وجود تو تا دست در هم نداد گفت حاصل دخل دنیا و کان ستم گرفت سالیان میکنند درین دست ارفیقیت ریت مدانی که چون راست نشود ندانست کانه پس دل آرزو هر اگر فلک سر کشم در من جهان بردم آن هر چه تنه هر از آتش طبع در مدح تو	گند هر آتر است ز نام مسوز اندرون طبعها نام کنسیت کردن فرود نام چو چو رشده در مکتب علم بکنده می بخش از دنیا نام عرض را بگو هر ناید تو نام نشصخت او پیش نام پرداخت در حاجت نام ز دریا و کان میکشید ایام که در ظل او چرخ دارم نام خواجه جهان بر جبار کرام معمر کند مملکت را نام باید در زر پای ایام که نتوان آن دین در کرام نام ز با نیت چون است در ایام
---	---

قصای

قصهای فکاک را تا باد مستم که زمین بویس این کعبه اگر خدمت تحت طعنه کرد نه انم سلیمان نامی چرا تو جاوید بادی که هرگز نکرد چو بسکوم بن لعظیر بر حنظل	بینه چو من مرغ دیگر بدام حود هر آتاج بر سپهر نام سعادت این سدره جرد نام درین چند کاسم بزوبت نام چو تو شاه بر کار عالم جام که جو دکل عالم تویی کلام
سپهر و مهر چو می کلمه اسلام کی ستاری بوسه شین هم حجر ز کیه طرف کلوی گو و مردان هید با من عافت ارسته جو صحن ایام نه انکان طوک جهان مظلم دین جهاکتی قول ارسلان که برین صبح ضمیر او که نمودار لوج محطوبت تحلیت نور از خیال را نیت او	بعزم کوه اقبال بسته اندام کلی بجز به می سادش سر طاقم ز کیک جبهه بره قربان میکنند نام چو حضرت عالی شهباز نام که نصرت و طفر او را ملا زند نام بزم تنم قزو بست شاه ایام بدو در عجب بنمید و دهره قلام رسید بچشم حسین در شیدا رعام

برای زیور ملک تو دادی طبعی که هلاک دوزخ است از آن شدت مطهرت بایست جز تو کسی نه ز او ارض عقول و تصرف بست علم بود طیف من خنان بود که جان من درت حکم تو چون بوم جو کجاست فرشته است در کسب هر چون سینه ولک عاقبت شک شد حکومتش درستان لفظت هر چه است سپت کسب من زانکه چو شکر شد سیرین	سما جو امیر اکلیل و عذر مستور تا سرز او نیست بجی رسید ترا نوبت رنگ و صبا که کند میزبانت مثال تو در صلاح کفایت عزم تو بر صورت نیز کوی پس تو در راه در آن مویس که شود دل تو خندد و جوش نولی که با کفای تو بخت دشمن تو است تو هستی که حلا پر زال در آن بار که عفت تو در مقام که لطف تو دانش از آن
میان هر عالم علم زین جهان عدل یکر و راست بوی منی که تو تحت مراج برت عزم و ثبات بست چو شوق روی سپده دم چو جبار بپرش ناید در سید که تو خشک تو اندر همیشه با پر که جهان از او زری کیمی غفرت کسب من	درون دایره کاین نه اساس در وی پستاره انجا معلوم که با در او کت سینه کاری مسج طلای کسب از نام کلان برم که بجی ترکیب این بود چو روزی که صبح تو چو کسی کیمی باغ طرب
در خاک پست گشت اندر هوای شاه همچو کالغان	چون رفقت خرد صبح دوم که یک کیت نیم

برای زیور ملک تو دادی طبعی که هلاک دوزخ است از آن شدت مطهرت بایست جز تو کسی نه ز او ارض عقول و تصرف بست علم بود طیف من خنان بود که جان من درت حکم تو چون بوم جو کجاست فرشته است در کسب هر چون سینه ولک عاقبت شک شد حکومتش درستان لفظت هر چه است سپت کسب من زانکه چو شکر شد سیرین	سما جو امیر اکلیل و عذر مستور تا سرز او نیست بجی رسید ترا نوبت رنگ و صبا که کند میزبانت مثال تو در صلاح کفایت عزم تو بر صورت نیز کوی پس تو در راه در آن مویس که شود دل تو خندد و جوش نولی که با کفای تو بخت دشمن تو است تو هستی که حلا پر زال در آن بار که عفت تو در مقام که لطف تو دانش از آن
میان هر عالم علم زین جهان عدل یکر و راست بوی منی که تو تحت مراج برت عزم و ثبات بست چو شوق روی سپده دم چو جبار بپرش ناید در سید که تو خشک تو اندر همیشه با پر که جهان از او زری کیمی غفرت کسب من	درون دایره کاین نه اساس در وی پستاره انجا معلوم که با در او کت سینه کاری مسج طلای کسب از نام کلان برم که بجی ترکیب این بود چو روزی که صبح تو چو کسی کیمی باغ طرب
در خاک پست گشت اندر هوای شاه همچو کالغان	چون رفقت خرد صبح دوم که یک کیت نیم

<p>سرکش که چون ظلم نرود شکر خصم ترا نه بیچشمیل میبرد از حضرت توطیه شود ساقی شایسته نایب چشم را با لب بیست که تامل از جرح نکاپ زین پس کل با نغم و افلاک اعجاز شمشیر داری و بازوی کج با صحرای قدح منده کرد کام را چون کل میثادای خدای خدای</p>	<p>تقدیر در جریده عمرش که قلم از غرضه و جود سوی خیزم و حضرت تو رسیده در و خدام زان تیغ آب زنگ بر رخ آن ستم خون منورده و جوش زنده در آن کاس خنده ندخاین و افلاک ستم کرد افلاک بر او و از زور کرم در قامت او هر که میاید ختم خصم بود خون سر افکنده و اتم</p>
<p>ای حکم تو چون قضای مرم هر شد ملک نصرت تاریخ آسپس باد ساهیت مشاطح جنت زینات میدان تو بخت را معسک</p>	<p>در زیر نکلن کرد عالم ای ذات تو نصرت مجسم بر فطرت آسمان مقدم از تم نکشت و لطف بر هم ایوان تو عدل را مختم</p>

<p>الاز کرد موکب فرمانده عجم شاید که بر معارج کرد و نصد قدم دارد جرم ملک از ارم عجم زینت گرفت او کرسی و کسب عجم کرد و آن پستان بلند عجم در حلقه جواشی و در زمره عجم طبع مبارک تو جبهایت کرم کرد تو از معونت زرد آن عجم از کرم و سپهر و جرم بدوی کرم هرگز ز من ملک تو در غوطه دیدم برد امن مراد تو هر که عجم هر خط اعنان تو قوی شد عجم عهد تو سپهر و سم اقبال عجم بر چهره زما ز نصیان که عجم از دشمنان دولت تو پر کرم</p>	<p>بر روی سپان اثر ترکی غانه دارای وقت نصرت دین غوطه سلطان نشان امابک اعظم که عدل و بوی کرم محمد گرفت طلعتش در یاب سپهگاه فرخش ز نعل ای باد و مهرت از قبل طاعت غوطه ذات مطهر تو سپهریت کرم و منی که دیگران شمشیر کسند از آن که زرد امن توفیق ترم کسیتی عجم خون رصده با غوطه صدره فلک خاک فرو نشاند ما کرد حکم جبرم تو همگان ملک بر تو بدل جلوه ز کرد جهان کرم روی ملک سپهر شود ادم کرم بهلوی کس اهل ارتع تو کرم</p>
--	---

چون بجزه مسج حرم	امال تو هم زبده فطرت
لطف تو بر خضاده حرم	هر جا که زده بصفت رحیمی
ایستخار با عباد ارقم	عفو و عسالت مراح ز نور
در جوی سنات که در کلم	تقدیر و جوت کن فلکازا
بر لوح وجود هیچ میهم	و ز کشف عسالت نماند
خون لبام در کف جیم	جو شد ز شوق مجلس تو
دیوار شده روان ستم	از رشک بسنان دوینت
پوشیده فلک بس نام	وز غرقت آستان لایت
در خاک نشسته لب بزم	با کومر پاک از خجالت
از چرخ شسته زینر عقد	هر جا که رسید بوی کوب
نمانده جو اجالت قاتم	ردر که تو امید راقال
از عدل تو چون بخار حرم	ای کشته جان فضل کسی
فریاد مکر ز زبر و اندام	در عهد مسج کوششید
جو در خم زلف دلان خم	مدت نکد است راستی
صد پیش کرده کم	در مدت یکدوم هم پیش

در موسم صبح بخت	ارم که خاک کدزد و تم
بر روزن قیبه طالت	کردون طمع بود مندم
کمی ز روی جوی خضم	پنداشت که یافت لیم عظم
خود کوری یور اسلمان	باز آمد و باز یافت حاتم
دشمن تو کرد ملک سلیم	وین کار ترا بود مسلم
ناپست نکرد دار حواد	بینا دیوار نسل آدم
همواره بنای دولتت	چون قاعده سپهر محکم

زمانه گشاد هم بروی اختر ششم	بماند خیره درین طایب منظر ششم
زمان طره طلعت زینر دوشین	از چرخ بسته بر آید منور چشم
شوق قلار جو رشدر غوغا	جو زهره است یازی غمخیزی بر
جو شد با صل مغرب ز پرده	گرفت نامی سیمین رخ انصاف
فلک و قمار جان کس بر رخها	کمی نماند از ان رو جو بارونی
درین میان که در آمد جو عهد حرم	به تنیست مدران ماه روی سبر
زبان کشاد پرسیدم که چون ایقاده	ترا سطح افقی بر پاهال از سر ششم

طیره کتم اگر جز تو را ندیدم
 مرا از چو ز لعل تو اندر اندوغم
 بوی خوشی و بی تو جویند مردم
 ز لفظ غیب تو یکت کوهر کون
 جو چنگ کا مهر و سپین خال است سزا
 رسید جان و دل رفیق طرد کعبین
 هر وقت شد لب بر شکستن آرزو
 بیاد کار خیال بویستی دارد
 ز در حیات لعل تو کم کون ای
 کوش صد رخسان هم رسد عظم تو
 سر صد و رو سپهر جلال کعبین
 نهاد از بی تمصیل و حکمت و ادا
 لطف است هاشم در نیا بدن
 غبار کوش از حشم جرح روشن کرد
 روی خطه حق سیاه پوشد

مرا با وک مرکان سر را آورد
 کی خیال که سوشش بود در چشم
 بطبع ز کس را در وجود این تر
 رتاب روی تو کایست لعل
 که گفت برده هر صبح کند کوه
 فرو که شد است اندر لب کس
 رحمت عجبی بر هم سانه چشم
 ز اسک لعل از است بر یور
 بگویم ار چه را بخت حشر چشم
 که خون من بجز بریزد آن مگر
 جو کج خال درش را کشد در چشم
 بر رخ بر در او صاحب دو پیکر
 سپهر اگر بود حملین بر سر چشم
 عجب مد اگر که روشش بود را بفر
 روز و شب بر رحمت از بر من

لوی که با صرده چار من طبق ارد
 فلک ز مرد از آن ننگه در هوا
 سخن طلوع سخن مبارک کند
 سپهر را بود و در شکست
 اگر نه صبح بوقلمون مکنند ز فرد
 سود جاهه لاجون که کسین بر
 جهان است تو چون شی که باز کند
 گرم با چون اقباب معلو
 بنمود فرو شده ام با ما میزدی
 چنان ز کم من از شکم که کوفتن
 نکار خانه طلوع مگر که تفرشش
 همه تا از عیبی رسد بقطر
 دگفت رای تو سر فلک مین
 ترا دقایق لطف ایمان لطف حق

ز تو بفضله از نور رای انور چشم
 عدوی با صفت را را در ایسر
 فلک چو باز کند صدم فلک و نور
 چه فرق باشد که چشم را زد کج
 سه سفید جا کرده است دفتر
 میان چون مگر باشد شناسا
 شب وصال بد با یار در چشم
 که روشنت جهان را چون نور
 ز روی عاطفت و بر لب کار چشم
 میان اهل فصاحت تا میم اند
 رینکولی تو اید قلند از چشم
 بهر آن اثر که نپرد ز لولون و کس
 چنانکه جلی خدای تو کت تصور
 که از خمیده اند از آنکه ده باور چشم

دو شرف وقت از نخل کهن
 راست کتی خط است سایه
 دیدم اطراف ربع پیکورا
 آساقین من حضرت ساه
 قدیمی درو جو پیکر ماه
 یاکرد اربعه شطرسرخ
 از حسن ساه پیش رخساری
 نرو واقع عیبی کستی
 من رفکرت کند ه سرور
 ما خود در طلب تو پیدال
 کا به مکیم از کنی تبسوع
 و روح مع کی نفی ابداع
 کا به تربیب او ریش را
 حد ایگاد و هر مجبستم
 همش منی خرد میگرد

کرد در موکب خلع کهن
 سر زلفه ابرو رخ زلفان
 از سپاهی جو کلبه کین
 جلوه کا جمال جو زمین
 طلق تعلق و صک برین
 روی در روی که تیغ
 پشتر شتاب دل زمین
 دو پا دست بند کورن
 بر کف دستن ز طیبین
 بحث میگردم از علوم کهن
 جنبه ابداع میکی تعیین
 صورت مبدعای حین
 بر طریق نماز و تبیین
 عالی از نسبت سمودین
 نکو تر عبارتی تعیین

شد از حقایق اکوان
 تا که وضعی کرد پیش کش
 بر کشد آفتاب تیر
 وزد که سوی تیر درین
 سبب نگاه میگرد
 ذره ز آفتاب خورشید
 لیک از بس عجز خورشید
 در میان دو آفتاب
 هم در آن کلمه صورت اقبال
 کتبی بر خاک سده که کوزه
 خیز کندم چنان که من عمر
 تا زنجیر شرف طلوع کند
 خواجده روزگار و صد جان
 انکه هر سده مرده برین
 انکه که درون کلام برگشته

نکته از دقایق تکوین
 از فلک عهد نامه زمین
 تاده و حرم خاک را برین
 بر گرفت از زمان سرای
 نغمه نوح و صفای حین
 ماه من جو فروق مشک کین
 کینا بدی عجم با کین
 سده تا یک چشم عالمین
 بزبان فصیح و لفظ معین
 سده مانده خاک کین
 بر طریق ملازمت نشین
 طلعت آفتاب راه کین
 شرف ملک و حاج دولت
 که در باروی او پندین
 چون کند هر کس غایت رین

و اگر ارکان شست کرد
دست آقا و کاندیش را
انکه برخوانی نازی او
گنگ در عهد کامرانی او
ای بریت فبار مویک تو
وی سرگشت دین اهل تیز
هم ترا زوی صحرانگشت
هم در خان پند بکنند
صحرانگشتی صفت
بارعشر مخالفت کم شد
ار شمسالت پیوست
در سبوم سیاست ایم
تاز سزین و کل شان ازند
تایمین ریسار بنسپند
نخست و محبت صوفاییم

سد اقبال او سحرین
دلمر چاه اوست چمن
شکم از بر زشت و سمن
یکم صد ساله او اساطین
بسته مید انگیز این
گش جو کام بیک شرن
بار حطم تو لا و شاهین
پس هر تو سیک و سمن
گر در دید نقش هم کین
از جبان محو صورت سوت
در غوی محبت سوت
در تب محو قوت سرن
مجلت با پر کل و سرن
بودت اقبال ریسار سمن
صحرانگشتی صفت

موسم نوروز ملک عزم و شاه جوان
سخت کوشش شرح باج کو تو از
مروا علم انکه نغز اوله کللو
انکه سرون بر تو شمشاد سپر
رتوی از روی پیران خورشید وفا
خونده شمشیر ملاق حطبه قیج و طغز
ملک دیده چو اوست کز کوشش
بر در ایوان رشع ان قصه کلاه
ای ایق دولت افروزه قهقهه
ذات ان کتت ملک حاکمی باشکوه
چو قضا سوت برده سنانیکه کر
از سبوم قوت اندر تنگ می سهر که
چون کویس او شاهی تر سید در سمن
هر که از شتقت بر آمد شعل

فرضی باشد طرقت این کور در جانا
در بناد و لنگرمان و اسی سحر جان
مخترش نظامم افلاک زنده است
و انکه دور افکنده شمشیر کوه کمان
نکته از لفظ او سرعاید در باو کمان
داده مد شش در ممالک فرود و مان
دهر باز اده جو انورمان ده کو کیش
سر بر باه جلا شس حور فصل صید است
وی جانی هست را او ج جزایر شین
عدالت ز عمت چهار اذ ایس کمان
حوق و هم خطه بر افق فرما شت
حوق می کن ترا و بنظر صحرانگشت
ملک اول رتومی اندناده و دان
اقاب انی شراست گمان ای کمان

ش

اسمان صد هزاران دیده گو گو نیست دشمنی است و عدل بر ما است تو نست آنکه شرح ارگت نقدی صغ از دور در جویست بر آن نادر کرد حون تو اندر سینه شایستی کار در بنا و حفظ تو از کفر تریب رسد آب حیات امیوه منسج و نظر مار آورد دست در حمدا و سباحت از بی جان تا پدید کشد که چون با کرد و بی تا بعد عهد کانیت قرین با دل تو	تا ترا چندیست یکی می نه بدین در دنیا حوضی در عدل حق است نیست این بر دیده غیب کردت نشان تا که شرح تو در وقت است از زبان بعد از آن در سار عدل تو افتد زان گرگ در باب صلح را از کویده پستان قهرت اندر ده دشمن چکار پستان کاسا ز ما ندانگشت تکر در آن تا با نه نیست عالم تو با عالمان هم که کوه صدفی کمانه و هم صدفیان
مای کرده که در ماه شب سخن اربی لیل قوت بلالست ز ساره وزلف تو عجب کای ای سنده وان زلف تو بر کین	کرمان خیرت و چو باران آتش که گر دما بود سخن جان فرشته و قرن امین وی امون چشم تو شادان

شور خورده لب تو لال بنای روی عقل غارتش میش عشق سینه کجیم لیکن پیشش او که در شکست ای زمانه جستجی آن کرد این دوستان ز مهر بونند فرزانه صدر دین کس می رسد این بر روی که طوق حواکشی در سایه آفتابم او کرده در امتلا رحمتش از شش ریشش را با صفت کلم واجر و سب و با همه از دین ای پستان قهرت را هرگز ای جان جوق پس تو خرم و اما ل در دماغ مطیع تو	از زو که در برج کوسون بکشی زلف و شرم برین تا دل بود خاد و در نامن باع نمشود سپهر و خوشن کای سب بھرکان بکل و کلشن گر کس بقصد ای جان دشمن از در شش صدر و در زمین کین کردون کر که قند کون جوشید ای راست فرار و در چون آب بوق ماه از زمین ایدم سده بود و فلک کوسن در می سنده پیشش کردن ناکش مسج و هم سر من وی چشم مهر و ماه بتورده دادده ندای امین کلاستان
---	--

و اسود گشت در کف عدل ازین	از امامت در جمیع کوشش و طر
امام بر کف زه که در کف کات	کردون فرو گشت بکند اسرار
دیریت تار نامه ندو از کسب گشت	مکی حسن سقر و کلین حسین بر طع
گدشت ازین نوید سر تا از اسما	باله ازین سلطان تحت بر زمین
اهانه حکمت از او اردون	سرخ گشت قند گاه و بس کنگا
ور خنده بار ماند کوه دل از پان	ارغصه جان گرفت حرمی ظلم
رین بسن بر سر خرسند ایگان	شاید که مکر ز زنی گشت شرفی
بندیت رکابش امام را توان	سلطان شرف غریب زل از سلطان
دارد فرا گشت کوه چرخ پستان	ان شاه شیر حمل که شاه پستان
سرم زنده ذخیره کسب و فخر کان	وقتی طبع دست سوی کام می برد
مهرچ را خط بود از صد مسلمان	مستقام کن جویند را نو از آرز
چون بر خیل سپاه سیاه بود کرات	شاه تومی که حله با پس تو برید
هرگز نو قند پس ازین نیز کرات	بجاست تهر که در و هر که عرف
بگریه و کرد همه اتفاق کا موان	مخند که گشت صد و ده کارند
از تفت مملد در تن و جانها شود روان	ان آب بنجمه که سپاه است نام

گشته تکلیف بمعبود تو	کردون سبزه و فک کین
قدرت جان کوفت کمال	در هر طریق و هر سخن و مین
کام روز که بر سر زبانت	صدره پیشین پیران
لعل از شاه گشت تو	رخساره بر فخر و خنده در عدل
ور شرم مادر بد اندیش	کرده عرق چنین می چون
صدمه تو بردان در دین	طبع کشت ز کله پستان
رهبان سبک و این اگر گفتم	اشن حد صواب بود این
ارصدت سگوه تو میرزدون	از عروق سنگ دلان
سرم بقای ترا با داد	سرفوق روز کارگان
عدت محبت ما که شد ایم	بید عدوی تو ز کسان
ای پشته دولت نشور ملک جاو	مجموع سلطنت محمود بر پستان
کیستی خرد و استند به چنان	مایه سر صد ارم و روضه چنان
رهر طرف که روی نی طبع ظفر	وزم جمیع که کوشش کی خرد

کوزار دولت نوکده ار سید خلد	اسوده باد تا ابد از افسان خردن
عاه تو بر من از قبول بوسه	ملک تو بیدار و بچار تو بادا
شبی محمد با ایمان کنی کون	مرسد زلف تو بر فتنه و ایچش خردن
شان زلف و رخسار که یک سینه	کر بند و طلق آن چند و طلق آن چون
خان نوکده که گفتی بکس می منته	سائل طلعت بود بر سر کون
از آن دو عارضه لوی بود همه	مان دو کسو مستول بود همه
حدود روین دو امکان زلف تو	عقال عمل حکمت و ایچش خردن
دل حکمت و خیر زلف پوشیده	بیسده سینه بر آورده خیر را چون
وار صفت تو سوز دل از آن بی	ذخایف حکمت نه در مجال کون
رقم چشم پوشش و اندرین حد	رفت ز رخسار زان ده کال کون
مسویش سود ایچیر نم در دل	منو ز این فرکان یک چشم درون
ز سوز سینه من شعله و صد	ز خاتم حکمت من حرم و صد
کون درستی می شش ازین و	دلی حوشم هم ددی عطفه تو
خج تو می سندی این نوع در درم	لب تو می دهد این شش را

رضوانه را یکبار سبیل و وحش	کرد نفع فتنه را کن مع تو صحن
بختی خشن که بینه در آن صبح	سخ ترا سپد که بر اعدا کشته را
بر باد و ادبست تو خرمین سپهر	اش بنا و صفت تو در راه کشتن
و قی که کم شود سر کسان خود	روزی که بکشد رهن در لان
نور سیمان شکر چون مور سجد	هر یک جو مور بسته نوبان
در تازی که در آن خوشتر است بکنو	کومال بر زمین زنی و با کس در
ان خط کس ندارد پای تو کسب	و ان وقت کس نکند تو در صحن
در خواه از ادبست مع تو از زمان	خون در بکر کوشد و طوطی در جوان
ایچنه وی که مع فزار اقصای بی	بر دشمنان بود دولت تو که در جهان
کر کم سود لی نعل از صحن کال نیست	سخت تو اکست به جنت سنان
کیستی طبع بدشت که کوسر در او بی	تاسایه بر سرست فکند افور کین
ان هم تو صغیرت که کردی و کز نهج	داند که مشرعی نه نثار و طیلان
مخایف نیست طلعت ز نیای تو باج	شش سراج را بنود حاجت فن
دندان از در اندرست از مع ترا	عینی است ستم ظاهر عارست عیان
تایست در دست مساباد آه بچار	کرد آیسین بال و رسد از جوان

کوزار

<p> اگر بچم و همچون علاج پذیرد خدایگان صد روز نماز صد رکعت می نماند که در سب عادت عمل در حفظ اوست که اجماع عالم علیها رشوق اوست که در شکر کافیه هم زنجیر هر شکر یک شایسته رای رسم صدی نذران جنبیت تو بدست کلمه تو اجماع پیمان عاجز در من بعضی تو رخصم و پیت عشق بجنب گوشه دستار و در کرمه بعلم اگر حدیث است اینسیا که نه تراست محضر سروری به سچال بران سخن که کوکولی رای منبطل اگر چه حادثه یکیت نماز این قرار زمان زمان ملت در تیشش برود </p>	<p> من مدایح صفت هر شرح و فنون کشت زلفک از بار کبر او کشت چهار ربع زمین در سناه او سپید به ستمالت چه هر ستمند و مضمون سرار در کج امکان میکند برود کشاده در شوق عباده می صدای کفنده دهر روز و طلبش در سب بیکت قهر بود اهدا شد دور کاروان که اورده طبع اندر هوای او طوفان صد جایی انفراد او توفیق افروزان بعضی نرسید از هزار اطفال طوفان ز خون سوت موسی شرکت باران هزار شکر در بار باشد شش منبرین نمی مند هر چه بر ستم زینش تو پویان که در مجاری می ششش بر آید زین </p>
--	---

۱۵۰

۸۵

<p> مهرت اگر قطره است دریا فلک ز نقد عمارت حساباردا بزرگوار ابعاد از هزار قوس قال دو سال شکر من فرج آید چنان کن که مرا از آن کج منتر همه بدو می صحبت بر آید کج بفعال من خیرات زمانه منبطل کشیده سر سویی که درون کج اگر ستایع اشان شود فلک عیب همه که بار همین روز در کج و لی که زن همه فریاد هیچ فایده جهان بکام تو باد اگر چه درستی طلوع که که عید بر تو میمون باد منافع تو چه در احواف در کم است </p>	<p> بدایت اگر در دایت در زمین که شو و بز ز افق را تو قیامون هر از نماز بعد رتو بود راه فنون شدت است نظر ز نور و سیون بر روزگار تو حاجت تو پیشی تون ولیک بوده جو پس راز ان لیلون طبع چون کاس که سپهر نامورون فرشته بر زمین بزرگم چون لیلون بجز متابعت کاوی که کند کردن همین نظم و فریاد کرده کلم کون جو پیش من منند کام روزگارون ادعای من حاجت نمیسود مقرون که مست طلعت نور حایان بیون و یک دولت تو چون لیل روزگارون </p>
--	---

دنی را لعل پسته رسد کزندان جو تو و طایفه با نهادی لطف تو برکت شمع خوشتر بود ز ساعه ناز ز شب نیم زمانه طراوتی زین شش سیاه این لعل بود که شادی است بست تکلم ملاحت کز خط سنگت گفت بر سر جان خویش طره تو سخت بود عشاق را بگفتن زلفت شبی خیال بود که در چرخ گشت ترا چنین که بجز غمت لگشاست موج بگریز از آن جویش مرا خیال تو شهر زلف خویش را بکندی چو می نری مخبر غمته مانگر می بینی آن ماه حق ترهفت ماکت آصف شایسته در خم خنده او گشت هر گل که گو	فروغ غار صفت شمع جگر جان خضر خط تو جان پروردگار تو گروست بر می گرسد بر پستان رگت و چهره بود رنگ بوی آستان خود اندیشه پیش گوهرت با کمان ساخت ز آنکه در وایت شمع جوان چو کوی پسین تو افکنده اندر دست بست شاید اگر پیشش شکی مان چو در عشق کفایت که در دهر مان چگونه شستی هم بزدی رسد کز آن که روی خوب تو می هم ز غم غم بکار عاشق شود بد که می آستان که رای صاحب غم غم شمشیر که در حال کس قسده در مان که آفتاب پرورد در سر آید کمان
--	---

تبع و کلاک را افکند ظلم را بار ز پستی جویش این پس نبود در خوشن آتش بود صبح جفا رسمی ز ظلم که انبار کرده پشت کن سر ز شمت است من سر بر نیاید مدد غدر بعدت کسی تیغ دور بزرگیت زار آن چه جویت هر تر از سایه او که شده اند فوق روز مهر که چون اینهم میگردد عروس غم خیر در گشته تده محبت بجز بر خصمان تر سینه دندان رسد که او که حکم جور تو آستان شوق نای خون تیغ آسمان نکست روان ز محو تو جوئی من و در بار چو ز شمت بود در جهان تو را	بداد و عدل را اورده شرح را بنیان درست مغزنی قیام در میزان خاصه ملکی از طبیعت این بن حق بر ای منور که قدر روی ز ما حمار با بش جان تو این چهارگان نیافت غنائی ز خانه دور زبان زاد نگاه و کز آن است همچو کمان ترا ز وقع کمرش بود است بران سوار مرکب تن مانده دست تو باشم پر هم شکر که تصنیف چو پستان از آن است در سوخته تر و ارگان چو غم غم صدمه کس از سان کدیگان پراز پستانه ز کور جو راه کاه کفایت رتاب آتش خشم تو رفتم ز دین و نای تیغ و ظلم کشته خاندان کمان
--	---

کونیک مک پیروزه و چهار سخن ز غنی ارسه کجیق در مهران اگر طبع کوشی لطیف با سخن چو کار جود و سخا در نماز کار سخن همی ز نسیب نیکو از سفار سخن روان و زره بزمه آب در بار سخن بگناه عقل شایسته در و بار سخن که همه از سخا بی و شمس با سخن بغیر ناطقه نما حاجت ر سخن که مست طبع و دل هر کوفه از	نمود سخن زلف کت قلم و پرست تشان دست سراکار و صدر عراقی مجرای این ز دست زده بی ای هر در سر و سخا خاتمه شرح بد ز شعر و ملک رسطه قلم طبع و دولت تصاویر بسیج فصل کت و بی جان غم ز اسما و سخن ز پرست از کت همه که بود از طبیعت اصل ز کتب ز نبل جو اسما صبا
قصه حلال تو طاق کسب کردن نوش تو عقل کل رتبت نقصان بار تو است سکت که میزان عقل تو آموز از طبع رستان	ای بوج دست نظام جنس دور یک بر آسوده هم زبده فطرت صورت فطرت کند و شمشیر دای تو تسلیم داده کت ادا

از استان نویدی من ملک کسری در مع ارا که ندید تا بسیا نمود ز رادی تو فرزند و من سوم داد و بر این خبر که خام شیده نام بود شعاع علی آن جو و عطای رایت جو هست علی هم تو ننگ شد زیت در حاجت بر سدی که بکینه شرح ازین تا زمین خنرت در عالم همه بار ساری نغلم عالم کون غدا اچاه تو مانده باد و خورشید	راسان کشده چنان سرالوان بزرگشش و انصاف اندرین و ز راستی تو این عدل تو سر و یکی هزار بد به بیم از کت نویسی چیز کلان کشده زور دستم کرایت داده با نماند ز کت زان سنگ علم تو باری تو از کت کبار کت مقصود و چو کت زان همی کشنده کواکت بن سپهر قران کرمت دات شرف خنرت
زهی گوید طبع و سپهر سخن کوشش و کردن جوران کور بسته باد مانده زده سخن و درانی کت نوک خنرت صورتی طبع	سکند در چمن خاطرت بهار سخن بر سپهر زیور شان در شامو از قوی مبارز کتقی شمس از سخن کوه کتشن ارواح در کتار سخن

قدر تو فرسوده بر معارج رقت
 نماند اگر چه غایب عدم انصاف
 حرم تو بتی موت قلموسینا
 چهره دو شیرکان کوفتیبی
 زش فلک را اگر کند وجودت
 هر نفسی در جهان طایر است
 که سحری دم زنده شام طوفت
 و غصبت سحر زنده است
 نماند ار از خاک کون
 فکرت دوری که از وجودت
 نطق چون راه کند کان قنار
 کرت نبرد مال تا بر سپاهم
 نیشی بودم او فاد به بیخ
 طبعم از سبب روزگار شوش
 چه در توان گفت با شرح تو

زرقدم مستقی و آراک کون
 مثل تو در صحت سر او امکان
 عدل تو معمار چار صد ارکان
 نیست ازین صفت تو نیک
 داغ ز با صفت نهاد حکم تو در
 نمک کند بر سپاه تو میدان
 کلر خالی کند دور و خفا
 دو در بر آرد سبک در زمین
 کرمت با کند سوره جان
 عقل تو در کشت گشت امان
 و دینار در کس از فصاحت
 قصه از با جوی چه کس سامان
 از غم و محنت کین حازه احوان
 خاطر م از محنت تا در برین
 حال غری فاد در تبیحان

کاه و نالفت زدم از کبر است
 پای اول کرده ز زرد امن و انور
 از سر صورت خواب در شدم انور
 ایست نگارین خویش زدم در
 در سکن سنا بشکست در صبا بار
 عله زلفش کرد و غرض کلکان
 عزت او در کان ابروی شکست
 از سر زلفش عمان دو لب شکست
 کت زنی حفاظ کرده و اموش
 خیره شمشیر زرب پیشینی
 عزمم در آری چه کار یکدی
 کتم چون نیت کس که باستان
 لاجرم افتاده اسما هر کردون
 دره هم ز روی روحش که کس
 ان سر و دستار با کس می تویم

کاه بگریه بر اندم از غم طویون
 دست چو اوش مرا کرد کرمان
 اربس ایش نامه و اول ویران
 کاه بودی سرمه سرو حوران
 در چهره زلفش شکست کلستان
 صد دل عکس کند در چرخ
 جان و دم رانده ناله کلستان
 در عیش نشان دور سپهر جان
 آن همه عهد و وفا آن همه بیان
 کرد به سیری بر و کاکستان
 دست درین خط کار با ت بیان
 نعل رطب بخش از خار معیان
 مده امید در شمشیر حزن
 سخت پشتم نمود چو سندان
 صورت بجان بود محسوس بیان

کجا بناید

ای که مستحکم زخم ببارا	کرده بعد که بظلمت مردم و دلا
مست در انعام و جو و توباری	کاه مواسبت ز اول و ثان
مترج و فریاد رس بولی نکازا	شاد از شکر تو را دم افغان
کره بیضا و موسوی بنامی	ای گفت که رشک قلم و دست
عسی اگر ز آسمان بیاید و یک فر	خواه ازین قوم هم نکره ایسان
تا شود بر هر دو سال مرور و ز	کند کرده در نیل حادثه ویران
دولت تو باد همچنان که بیاید	مسج تیره در روز پیش و درین

ای که بوی غمت آشفته دلا را بسکن	گیت کرد و بیت گیت کاه است
رقع از آینه انوار من ربان ترن	استن بر رده از ساد جوسم
تا در روش ز صفا خاک تمام کرده	روی با از صبا گشت را در چنین
پدر زان و شکوه قوت ستم اند	از در نماید باز آید با حق بکین
چشم کس بکس گشت سفید و گشت	که ز بیکش لاله و خبر سیر این
کل چو لاله بود اندر غم گواهی کر	لاله را بینه کسی سوزد کل این
مرد در ایچ بیارنده ای چون است	لاجرم من که در شکیس نوش جان کن

بلند از کس که را دمک سازد	راستی ایچ مانند خوار شیخ بکین
حون کند با در نفس ثانی ز جگر	مرد کان من آمد جباران
لاله در جو و قوت رود انصاف	دل سیاهی که می سوزد شمشیر
سرو آن اوج بود را که در کونش	یکدم سیم سکو ز بنو دور کردن
داد سر یک که او از سر انصاف کر	داویش کند مصلحت صدر من
زنده دور ملک عالم کون مکان	سایس مکه و ملایض صخره کین
برو تا حد کلمه عرض من این شمر را	افزای هر و کن ساید رنگ مکن
نست چون قطره موم و جو دم	مت سودای تو چون لیرم بر من
ان لست که گویم خود این کیش	پاره نرم کن او که بود نرم این
روی چون کلاه باد برود و دانه دل	هر که از آتش عشق تو سوزد و خرم
دل جو زای روی تو شکر نیک گشت	اری چون از کزنده است بر سینه
هر حال تو در من شمشیر کافیت	ضمیمه من که زنده وی سید این
و صف مکی دنان تو هر آینه کرده	در دل ما بچشم نیست در کج سخن
پیش تو تبت کیت که بایر کن	مست علی سید شاک و صغی من
هر داغ عدم زرد و جهان بخت	کرنا شد رقم عشق تو بر سینه من

خطا گنیم در بندگی صدر جان
سقط کشور اتصال عماد ان پیام
خسرو تخت شوی که ز فرط اشت
ای آنست که تا عالم سرست بجای
اگر اعلیٰ خوشترش از کعبه بر جزیره

شرفی و او مرا فضل خدا می داند
عصمت دین سرور او کس
پیش او ناله رحمت باقی کن
بنظرشش شده در کون کس
و اگر ششش آب شود در دین

سر از جهت سپهر برین

مندی میون و شاه زمین

کیز در خانه عصمت او
زنده مکتب رنند بوقت
اکمالش ز عطف پروان کرد
ای عدل و سخا سائده
تا بود به سباحت
چرخ در عهد تو نه بهیم
مش ممد بنیت از دست
برجیات ز سجده تقطیم
کرده رضوان عار و کرامت
اساس از الطاف کرم
ز مهر و ارطراف نعمت
ازلی خاک استاز تو
هر دم غنیمت حور و عب
که قبول و سائید
و رسکومت تا کیش

در پس شرف تو اندر روح کن
هرم روز که عصمت دین
چرخ پروانه زک را کوشن
رات ملک را علی سین
زله شمشاد و طره نرسن
سین کک و پنی شا بهین
پادشاهان از او قاده
آسمان بر زمین خرد حسین
ما در بان جلد را قلمین
کمری بسته چون مجربین
کو شوی ای رسیده حور
زلف یار و سب کرده حور
زبان زرد و دور و یقین
برگش افتاب خنجر کن
مره در دیده تا شود

و هم را پرده و ارت را پس در
 عقل را با سناست از سر بام
 روز چند از غبار غایت
 اخراج قسح با بیست و دو
 لطیف ساخت که در کاردان
 پادشاه با قول که در شت
 چون زبان در سات کت م
 دست چون در دعای کت م
 از زده شعر مستکرم که مر
 شامی در مذاق آهسته
 ظلم شیر و در پهن که شکر
 ماز و زان بود موشق
 هر که چون گل دور وی ماند
 و آنکه بر ملک آفرین گشت

با یک بریزید که در کورین
 میل در دیده میکشید که در
 کشت رخسار غایت حسن
 آسمان آن غبار را بکن
 بشکر گفت روزگار آن
 سخن من بند پندت من
 بر کشت صبح تو که تین
 روح قدسی با آن کندین
 در دل از علم کجا پست من
 بی ضرورت نشود شیرین
 غلی خوک در دل شریک
 با دروان ز همیشه سخن
 با دشمن از غایت سر و این
 آرجان آفرین بره کن

رهی سر تو چشم زمانه نماند
 خود که در ره جهان غایت
 ستارگان که ز نفاق رسیده
 که صورت اقبال که در جلا
 ز پستی پستی نوزخ می آمد
 محیط طرح سر پرده ایست
 نوزده لبت از مهر آسمان
 چه گویشگر که سپهرت
 ز رویت مستغف و موی او می
 اوزان آن که من اورا بل زدم
 رویت و حسد خوش از ترش شد
 طهر قصه قصری مری بر صفت
 حدیث گوید به شیرین که چون گشت

در جمیع دست جمع ادا اقبال آید

هر دو فرجه در دست ای می توان

دولت را عرض افاق زین پیشگاه اول عهد از جوج پویست و قوما باده نوشن جام کرم و معنوی و نایمی و کاساب و شمس ساز و جام	کرده در دولت سیدی بیگم کی گزین باشم کین رقیب سبب جلال آید نایمان بی باشد در جهان برای شادیش اندرین فرخنده جان سنان
صد کون در انج مردل عزت بخواد مهر عشق بر کل و شکر خواد تال چو ابر ان لب سالم خواد ای چشم کجوا عادت دیگر خواد و ان زلف چون زره را بر خواد بر استان شاه مطهر خواد اگر خست پای رسد خواد اشش نیز ارباب و جد خواد کامن رود کار لایق و در خواد چاره بر سپهر مهر خواد	ان رفت عشق کین کل بر خواد مخمر عشق را بنو چار و جو تو از اسگ لعل سافر خم لب خود از برای سپهر زین لهر بر تو در کر که دل چون خود اندام سر سبکی ز کمر مگر که مای ان شاه سانه زاده که قیال گوید بو کین سینه کلند و بار کفر دولت نیست زنده و ملت بشاد با که در بدایت عمری نیز ارباب

دولت را دست است که خود را در جناب کبرای قست کسی لایق اموی ایوات از خلد بر می گدای اینست از خود فرو نارد در کار خیم از حضرت نیاید و کرد در دست کما از کجاست ای کاین عهد زین زندیش کردی نخواست از کما ماکتند از خاک در کما و تو بر خواد اچون لب کما شست اید و زنده گر گواه عدل تو ای عدل شاه اگو گواه ان جلال است کوی از قدر ما و شاه شاه کویان تیر در کون نه است خوش کندم سزد در خوشه چو شکر در دو چشم افروش کرد کل ایام دیر مان ای حرد و دیاد لایق	در ازل جوشش کج تو بر خواد زین کجاست قدر تو کرد و در دست شیرت در دست او تو و محل که ده کما هر که اندر سایه خورشید ایوات که کرد و در عهد نیز ان عهد ناره صبح و شام از خادمان من رو کما هر کجا ک در کنت اتاج سر ساز و طبع شکایت کند و ناز و داد بکین خود کر ملک هفت کشور بر دست خواد بر و وضع و قوی کل سانست خواد ای کوی پوست ک در کنت از سلطان خسرو خورشید کج کج کوی اگر اسپس که ز راه کمان آخوند صد مایس کز انوی ان عدل شاهش ای سید زینت بو کما
--	--

کس را فرزندش نمی کارو
 هر کس که با نایب چند رفته
 با کرده ز بار سپیدی هو
 درین عالم اگر است ز کرد
 در پستانجا بلیب و کلیسا
 ز نایب ختم تو چون دید که طوف
 اقبال با تو از بر اینک شکم
 فتنه جدا تو و اجماع صیقل
 داند ممکن که تو بخندد پیش
 پشت دولت همه قوی با کشت

مپسند فرزند خندان
 داند که چسب در خیسر خندان
 کتیر در زبان دو پیکر خندان
 رفت سیمان هم بر خندان
 محراب راست کرده و پیکر خندان
 تو داغ بر جبین و خندان
 خود را بیکر این حد بر خندان
 بر خود چه اموات است خندان
 صد لشکری کردی بگاو خندان
 بنیاد ملک هر قوی تر خندان

مرا بشرفان باد بکاه
 جو گفت که کرد ویت کند گریه
 زمین بویس و بند جاودان
 اگر چه در عیب دراز و کین

نوبت عاقلت آورد از پستان
 نیار غرض کن و حاجتی که در خندان
 که کیمیای حیاتت خاک آن کار
 زبان هر یکبار بهم نشود کوان

ساک حکم شهنشاهان دارد
 زستان او بر کبر این پس می
 رضای او ز عدد گنایان کیر چون
 بسبب خدمت او سپیدی است
 که اقیاب سعادت بر آن کسی باید
 خدا امکان ملوک زمانه نصرت
 جنانکشی ابوبکر بن محمد گویند
 خدا یکی که کاند رضای اکیس
 پیش خضر چاده کون او در زام
 بهر آن جنس که سرار چینه قوی
 بر سبب که بر در او میزند ملوک
 ز کار کساری و قدرت بهر زوکی
 سعادت دولت او است در پیش
 با شمی که زاده اذ لطف تو هرگز
 با کین دولت تو روشن کند

که منمزم نشود از چنین هر آرز
 که نیت دولت و دین را چون
 جناب او ز ادوات سازنی
 بر روز بروز او صبح خیز نگاه
 که همچو سایه رود در کاف
 که کرد موب او کرد روی کفر
 زوق با قدم آرایش هر گز
 عدیل تو خشت قیامت کار
 بود ز نظری کوچ را اسات کاه
 فتنه بر رخ مهر و سپهرین
 مجال نیت قدم راز از دعای
 فتنه شمر شد و جانیا پیش کوان
 چون تو طلعت پستیا کین
 نیافت حادثه در سایه مالک
 ز هیچ سیز ز غم تو بر نیاید آه

<p>تویی که سر بر آیین تباری دید رسید خاک جانت ز قدر بر افکند هر آن زمین که بر آن ابر ز جنت برقع لطف جهاز ابطاف تو روی برش تو کت ارتع و نصرت حشر شال فقر تو با کمر و بد سالی ضم مندا تا نوب سال ماه محطوت حساب سمر تو بر کلبا و چندانی</p>	<p>هر آن زمان که خود جزیر کردی فقا و نام بزرگت ز فضل از پناه دند زاب و کلش کیمیا بی کمان اگر چه کم تو ما جز نو و از اکره بگرد زایت از غرود و استسنا حدیث حله شسته و حیدر و ما کیمی کلش محرومی بکی بگردش که حضرت مکنده و در سال و ده</p>
<p>که در خنده تو در عین خطی از رنگ سپاس در غمهای زخم آن تو بر غم خود خط بر و کمانه ز لعل تو که دیدت حلقه زلف تو ایاب که جوشق انگیزت پاره تیره شدت سینه عارض تو از رخ لعل تو در عیت که پروان آمد</p>	<p>چشم اشرفه نور ز هم بر دارد حکم او پس بگردن تو شنید همی سر تو بر احوال خلاق و عفت نه ملک تنگ بنم در شه چون خفا تا بد تا فر شد سپهر قنای میرم هکله خنده خداد انه در اطللس کرد چون کانی است کند فانه بهر کوشم</p>

لا جرم باشد از میان که بودانی کوا
رو ز خود از دکان خود بود هر که سلب
دانه دل بشد و روی بیایست چو کوا
می نیایم که کیمو عیج اسبل باه
شاید ارمی کلمی سوی کیمو کیمو کوا
سایه ملک و ملل اصع شش پناه
برقع عفو فرومی ملدا ز روی کمان
فارغ اندر همه انواع بزرگی بشنا
تا کند خاکه شش رصه و کوا
سایه بایر خلد می ند به از جناه
ویی دکای تو از سر راه او کوا
هست رصه بر داری ای کوا
رشته قیام تو از ملک و عرسه و کوا
بی موای تو ند پوشش خود کوا
که ز بر در نه شش عمل چون بر راه

<p>ماطی طاعت ایضاً از نماز جمعه در سنگای مهر کرده ن تذرا مارگشت خیرت احسان شسته از نهر مرکب کوک نفس سز پلال خورشید را که از سمت کبک سواره ایجات از کجاست که با چون نور خندانات با که میسکلم حوران</p>	<p>کاسیب قمر تو در پیش کسک بندزه از صدمت کباب تو باشد هم نظر بهر دم زنده را که از لونه صادر شده کلمات تو آواز پر و مرغی بفر ناخ بیده بالی این سیر مظهر از مرغی را که با بید می بره عاجر شود محاسب و هم از زو</p>
<p>ای مهر و مژگه رای سیر تو چو ملک نصرت من سستگین تو آن کز ز اخوی کز روی متا و ان بد ز اهری که تصدیرت سرمایه کار و معادن تو چو شده کرمت ملازم دات تو که کما کاشم هم اگر که است و صا</p>	<p>حل کرده شکلات فلک بر سر تو کایه در بری نصرت من سدی نصرت تو در بای این نصرت کینه قدر تو با مشرد در منازل دولت سیر تو کر بستگی کنی عطای حقیر تو تو ناگزیر اوی و او ناگزیر تو نخاست ز حقیقت امکان نظیر تو</p>

<p>مسیحدم شتر افکنده بر انداخته در عطار وی غلطی کشا دست ترا فلک از پای قدر تو یعنی آرد یا د قدسیا ز این و ایامی فلک در تو شام مگر از ایل خضم پوش پنهانم حج کز نوی طیب که ز برش نشسته صاحب کوی هنر از بر او ان بر دم تا جان سر ز کربان عدم بر کند</p>	<p>حون بز چرخ برای تو سپر از نده در آن تک شده چرخها بی جیبان بچه عینین که از در خیر انداخته جز نصیب کرم و فصل تو انداخته بدا داد اندازد دست عمر تو کجا سینه مر خاک زنده پیش و چو روان عینم این یک که از دم تحت این بر کما با دست اجل از دهن غر تو کما</p>
<p>ای قهر بود از معالیت کسک در طلعت بخون افق تو سلطان حون مضمی صبر کو کبر و قلم بیت زار زو ز با حجت عمل تو فاعل است از کار دولت تو کسی رسالت سوا المراج خصم تو من کبر شید</p>	<p>خونم تو کردم که سپاسم دایره در منظر است سمود فلک ز منظر بجز پس زمین زنده از رنگ بجز کانه زبان چو تو در محاوره کر عقل و شمع سر کشاند ز کما کز ذکب شوه داد سپهرش روز</p>

که بود کا به سپهرت مست و حرم تو	حد امکان ملک زمانه نصرت تو
مرغبت رونق فلک ز نظر او	سر ملک ابو بکر بن محمد کند
برند وقت حوادث پناه بر در او	پناه دولت عباسیان که مهر تو
ساک نزه کنز اری بودر لشکر او	سپیل کوششینی نو در دولت
بروز غرض بود یکدیگر در غم تو	سپهشاهی که سر اسرار صحرای ملک تو
بیش رخ فلک ساسی ملکند او	پایل جلد نمود روز عهد در میدان
مهای سار تو اند فلک بر در او	سر فراری از ان بار در کد گشت
ملک عرق کند ارشدم بوی بجز او	ز منم او چه معطر شود در باغ حنا
سر طوف کرد و رات مظفر او	همه نصرت و نایبش باشد
چو خمر ز صانع کرد کا و سپر او	ماند دشمن در حال صورتش در کل
که سپهر زهر شب بر دل بنور او	بیز پرده ایام سیخ را از نمانه
نموده اند به اظلمت نظر او	بدور عالم از خاک و آب سبزی
کنون بگوی که ملک کی است او	کسی که در خور ملک است او
کسی که غم و عنایت نمی بود او	خدا یگانه الهی که کبست جانیکند
اگر خون عدو پر گرسند ساز او	باید ملک خوب حیات تو بس کند

ایک زمانه نام شوک اسیر تو	اهل زمین اگر که اسیر زمانه
هر دم سر سگند از جرم تو	کردون که پیش شوک طاعت گشته
لرزان بود ز خون برک سرتو	انرا که سر دوباره برود چو کند تا
چو ترا شود سوی دشمن سرتو	جیبی تمام باشد از کا که رایت
است کجاستی از کلا و سرتو	جبهه صحرای که از و ناف برزند
مخیر زیر رایت که امر تو	سلطان شان عیدی از ان میرود
در ملک بندگان تو آرد سرتو	کردون من قدر ز تو را حق نام تو
لیکن بقول طلعت و رای تو	دوام کرامت انجم و سیاره را تو
بخت جوان تربیت رای تو	صاحب قبول جسد روحانیان است
هر دعوی که ان نموده اند تو	است نیش و دبر ایمین تل شمع
شربت چرخ بر زینم غم تو	خلق ترا نسیم عسرت لاجرم
او را چه قدر بس که شد از غم تو	دانه هکمان که طهران یکست
با دقده ای در دو جهان سرتو	پوسته خلق خدا فی رحمتان

شهی که ملک غم کند کوم او
بر بد عالم عیب است ای او

کف خاک موی که نشسته برون ز کوشش سر شاه ز پوز که در خطی شایسته خط مور او چو آب یکی بر عدوت کشور او زمانه که در آرد رکت و افر او چلو بر پیش و د دعوی هر دو او شود و خونخیزیادی در دیده او برون خاک نیار در مایه او بود نمود در آن صحن و افر او که صحن ازین دانه او در خط او	هنگام کسی خوش کنده بود عرو پس ملک کرامی ترست از کنگ مباردوت و دن محظوظ ملک ز اسکی کت کشور را افراید اگر خصم تو دعوی سلطنت دارد راست حجت قاطع بدست بیستی عدو اگر نماید جو جاسوس بری کسی که خاک جناب دوستش همه آدول اندر جان کون و بعون عصمت حق دولستان او
مرا بجان غلظت ارم تو باقی که در زلف تو سر در سر است کو بر سر او در شس موی کوی کسی پای در آید سری بکشتی	درین سو پس که من با در امه عزیز دل تا مل بدیم اکنون عاشق که قدم زده در کت تو مردان ز کرده زنی غم و با

حسن که اسب خوار او کشت کم او فده تو تا یک سوار در چو طبلان سسرم تو ای شمشیر درین صفت که تو درانی زمان غار بشم کفنی زودت ز دست کرم کند دست شان در جیان شت ما شش غن جان لاف کاوست سر لوک جان بخشش می زمین ششمی که در چند درون برده کشت کوشه چهر جانش رو راشبی که هر لحظه روشن ملک توی که در این صفت بر مکه ترا کت و یک چه حاجت از ملک لقد علم رتب صفت افلاکی در آن مقام که اند خروان در	بکاه جمل ز کرده و شان کوه دانی که بر هر میره دست و ناز نیرانی ز لوح خنده موی جوف جوف زو عجب که می کنی دعوی سلطانی کجومت که بدت درست و تو بماند بر سر با کجاش شانی بعده شاه جان زوی سلطانی که ختم کشت رو تا ابد جهانانی ضمیر روشن او را زای جهانانی فرو نیاید هرگز سرش سلطان سند پیش تو رنک تیره پستان بروی جلد ملوک جان رافشانی که در چنین تو سپید است فر بعده زنده تر کسب پار کانی تو باشی اول اگر صفت شانی
---	--

اگر کفلی ملک جهان در آری سپهر	بنایت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی سپهر تا زین پس نباشد	نکو نیست که جهان سوی او کشاید
ز کیمیا بقا افسه دیده اند ترا	با نغمت تو از روزمانه تا
جهان و هر چه در دست افکند	که تو سیر مبارک بان بر کجا پند
سازد از دست اندر جهان کون و	جان حکایت کجاست و چه ویرانی
هر آن صفت که خود دارد و نظر بر	چو سبکی بختیست هم از خدا
بندی که کند خصم تو در بند آرد	که باز کردد از او بس بوی با سار
درخت اگر هر شش بود آن سر	که آره دست بدارد ز تر و خند
کشته دست مراد تو در جهان آید	بمطقت بدی و کاهی بختیست

بنایت نمونی در سران کله داری	که سر کله احسن آن با فرو داری
بین قدر دل نام که کوه می داشت	چه دلبری که نه ای طریق دلدار
ز چشمی شش من کشته خود سینه	که سینه بختی ای دل میز آری
مرا که پشت من ز با بختت آید	و شوق روی تو در کوه آری
سایه من که ز بخت شاد استم تو	دو چشم من چو سان میکند در آری

بدون آن از کس من خون حکم داری	که هر چه با تو کند بخت آن سزا داری
کفلی نبود لایق بر ز سپهر	اگر کجاست در ده کبری و عیب بشیاری
ز خون دیده برانم که شری میانم	که چشم مست ترا عادتست خود بخاری
خزور موسی نیری بر من جان	که در دو چشم تو پیداست غنچه آری
سرخا که گمن روزمانه نبندی جرم	کسی ز حال تو آگاه نیست نداری
جان خسته را ناکرد و این شو	که عذر کس سره ن سزای بر روی
نماند راحم دانند کویار و کرد	بزرگ کار جهان پهلوان جفاکاری
سایه سلامت هم فرود است و کن	که کرد دولت و دین اعیان آری
چشم دولت او بخت خواصم	در خواب نیدست فرستد آری
بدر او و بس آید عدل تو کرد	که بخت لبان نسبت جفاکاری
ای رسید به بجایی که کر جان بود	ز بخت خود قطره کم انگاری
کلاه کوشسته روار طوق غنا	ر بوده اند کسوان کلاه جباری
فاو و جرم زمین با هم شتاب قدم	بخت علم تو در تپس یکباری
در راه ز زایل زیر سقف هستی	چهار عنصر عالم کبار داری
ز بهت و حنان کسکند تضار	که دست دم زون بخت بداری

تویی که تا بد از تک و بوی دوست
 ز دست ساقی لطف تو یک سال بود
 فلک چسبندگت از آن شد که تو
 ز خار حادثه نشکند کل انصاف
 کمال فضل مرا شاید بگشاید
 چونیک و مدح میکان بود معاد
 ترا ذخیره عشرتی چون عسای

چمن بر کز می شد صبا بطلای
 که کز کس افکنده دست جام شای
 همه جات انصاف را بکنده ای
 بچشم خصم تو کل را ابا و جوی
 اثر بود که تو صد حجت آری
 چه دل بود که نیک در روح آری
 و رای عقول تصور بود ز بسای

هر گمازه بخت بد کل شای
 عشقنازی جهان را مومن بگمازد
 برهال افشوح نیت کنار ریاست
 کرتی واری بخت باید با جا
 اندرین واقعه ستانم در عالم
 همه اتفاق درین دشتانند مرا
 ششم مرغی گوی شده از خون

بر تو هم بشکند از خون جگر کزای
 که جوان کارند از موم و مشک کزای
 آب بی تری و ایندی از نظای
 وردی داری کز زودت از دلای
 هر کسی بجد و عیش و تیارای
 وینج ستر که در افاق ندانم
 تا قدم بکشد خیره گمش خونجای

تا بیا از غمش دست بود ابروم
 طره آورده چشم کین خواب
 شهر بر جرز و ارسته و والی اثر
 بار آوردم که من این نظر را
 قند و قند و شامان صاف آید
 اکه خطش زنی دفع حوش او
 و اکه در کشف حقایق جور بکشد
 ای بگوید تو تو اکر شده هر دو
 بسته چون طوق کوز بر بنادعی
 عاشق ذکر جمعی تو و شایان جان
 حوض با آن عظمت گشته کجا بود
 نه غلط میکنم او کسیت ز خصم تو
 مال بدخواه تو که چون کل غلام
 آسان تازه سنای کشت از زمین
 ساحت حاصل کان که هم آرد و جود

در ستایت زین بر سر سارای
 دل امید چه دادم بجان طرای
 هیچکسنگ که کند دفع جان عیاری
 بد صغده افاق بر م کساری
 که ندارد دو جان کس کف عیاری
 کرد و موز به اسپانم کشته دورای
 آسان در یادیل زنده ساری
 وی توفیق آسان شده هر دو ساری
 طوق فرمان تو در کردن هر جای
 در حدب در می سامح و نیاری
 بسج بود خاصه خصانم می آفرای
 کور پستی خونی خیره گمش خداری
 زود باشد که شود در دوش گل خدای
 از حد دانی تو کز گشتی گمش آفرای
 کم کردی و ن عطا می تو بود بسای

بیا از

لافت در باجه زخم قاعده کالج صمغ	کرده شکر کم وجود تو کوم باری
جاودانیت سراسر خاکان بر نازد	تا در افق جو حرم تو بود سیداری
پیش رای تو خرد ما مهر میاری	همی نشکر پستی بر میاری
صفت گلشن جان تو در نیست دروغ	جو با جاج بر لب خوشگساری
شعر سبزه که کوبی بحقیقت صیبه	ایرین صفت جو بر منی بود از پند
در زمانه که طبعم تمامت شایسته	تا بر ز او نه عرصه دم سبذاری
این سخن کرده در صورت و طبیعت	فعل و اندک بریش سدا افکاری
یار این کوه زمین باز کوهی افلاک	بسته اند از بر هر منظره زاری
من که بر صلی قصد کوی سمر در غم	خزده می هنران گشته نماند غاری
آب روان از نیان پییده و ادم بود	تا ششم با در افک نور زاری
بعد از آن که غیب تو توانا کردم	چشم دارم که ز چشم تو بر زاری
بخت هر جا در آینه آنگون غری	ایسمان کنی کنی کند کسبت تعاری
تا چنان است مکر و در و دیوار خود	که نماند در رسوم و طبلش آثاری
خانه عدل تو معمور ما با و که باز	چو چو عدل تو چو سراسر ایمن و سعاری

ای طغر نوک ترا در لبی	دو جان شش است در لبی
در صفت نندکان مرغ	روز زرم ارشاد رسل و نبی
بر تن خیم بسته راهم	نوک بکافت از ترشح خوی
ساحل بگذرد که حادثه	نرسد در جرم ملک تو بی
بر من نژاد نامی است	مار افعی شود عدو را بی
تا بدیست ماه چتر ترا	جرم جو شد معنان حدی
هر شت از امتداد عرصه	خون ل در کنار مغرب تی
بسیان زند محبت	هر زمانه ملک بر زمانه کبری
ورنه چون کند بجای شکر	ز هر غمش در حاصل سینه
فعل در سایه قبول تو بود	نور رشاد و درانی ظلمتی
نفس کلی بر زاری	لی اساس خفته بیدی
چک در دهن تصادف بود	کرست کفایت الضمان علی
ای خرد ایش طبع تی	اشتی داده بلمعت می
اسمان چشمن که حضرتت	اربعه نامی آسان آبی
نیت دگر می مراد خرد	سردی رود کار موسمی

چون میر نمشو و بمساره	خدیجه شاه و قریبی
دایح سرست شاه ام برال	کوه انداز الیه و الهی
مالکلی زمانه طی کنست	نسخه کلمات حاتم طی
وام از معجزات ذات توام	آسمانز آفتاب جوی طی
نابند زیر سیادت	از درج تا نواجی ری

سر سیادت کنون کند سوزنی	که سایه بر سرش افکند خناری
فلک کلاه غور این زمان برتینا	که منت افروز بر سر سپه اوز
خطا خروا تخم کنون کرد آند	که مصلحت نمود خروای ناری
مای خرمایون مال و یکبش و	ازین بس کند حجاز دوی آری
چنین کفرم قدرت در آمد کوشش	ز موج او خطالی جبهه آری
خان ساخت جباران هوای دوش	که از طبیعت ضد ارفق آری
از ان که شد که گشتاخی کند آری	سحر برده در می صبا باغ آری
خدا لکان سلاطین عمد ضرر آری	که دروش کج او ش میکت آری
سکوه پندرشا این همش شکست	دل عقاب فلک اربلند پرو آری

نی

نهی بصر مالک را فیات حق	عزیز کرده و لکنی سپه ای نوزی
سازان فلک را بوم عمری	در بران نصار برای هم آری
مجلس بود می کند همی آید	بدان طمع که بکنار کش نوزی
لو فلک بر دی وزین یکمچ بود	که این سخن مثل مرغیت مار آری
اگر غنچه تو خصم فر صبی طلبید	صفت سگ تو و دستگاه آری
سپه از خط حکم تو سر نخو آید	اگر بیخ سیات ترش آری
عیار محرم نوز اعلام کوشید	اگر تو ز کس سالهاش بکد آری
ز آن فلک زین تملک تو کم کرد	که عقل را بود انجا جمال طناری
پس چه و چه فلک در تو می آید	بسیط فلک چه باشد که نوزی
زبان تو هر چه و روان بریم در سپند	چو دست حکم سوی جباستان آری
جهد نام و شادی سوع نمازید	تو شاد زدی که گشت بان عمر آری
مناور او تو در مملکت خندان	که اسب حکم بر ابرام اسنان آری
ز انصاف تو خندان کرده علم آری	که همچنان برود ما شریعت آری

رعی جو عقل حکم گشته در کوه کار	چسب ترا نوبت چنان آری
--------------------------------	-----------------------

ر بوده از سر کوان کلاه کجی	کلاه کوشک تو او طریقی عفا
چهار عنصر عالم چهار دیواری	در آمده ز زال زیر سقمت
بجیب لود و تیر سبکی	قادر هم رسن جود شات قدم
کینه صیت دست تو کرماری	کینه قاتلین تیغ تو جفا کسری
چمن بر کزری شده صبا عطا	تویی که با ابد از کز و لوی و لوت تو
کز کس اکت از دست جام می	ز دست ساقی لطف تو یکبار بود
که کلن با پی در آرد کس کجی	ز صوفی صبا کلمه کس تو باشد
که مت دم درون دست میو	و و گرفت جبار اسماست تو جان
کشته هم بود دیده کلید کسری	رمان ز که غفلت خواب در بند بود
بصفت قلوب افلاک سر فرود آری	جهان کلاه ز شادی را بکنز کز تو
که بود بکس سر و بر سر تو آری	تویی که تجتیح تو فاطمه بر آری
که غدر رنگ برون پر و پر جوی	دین محال سخن نیست صحرای کوه
که زبده امن انصافشان بکند آری	جانیان تو امر و چشم این از تو
و کز زمانه جفایی کند تو کجی آری	آر پستاره هلالی کند تو و نجی
در یک سپهر و ناله سس پیا	کسی که در هم عدل و عزت تو کجی

لونا شاه جانی جفا شد از نظری	ز روی لطف راجوال من کجی
بر در کار تو ما آنهمه عزتی فضل	روا بود حوسنی در دولت و تو آری
در دین برده فکرت هر امر و ستند	که زبهره شان متجاوز کند بر سستی
بکش نیست احوال من با سچلال	کز زشت باشد اگر تو اتم اره کجی
مصاحبت سخن من از آن عزیز است	که جز ترا سپه اندر جهان خریدی
همه با که جبار اعمار تی بنود	که کشته طمکوک کاری و کم آوری
بنای عسکر تو معور باد تا با بد	که تو شاه حجاز اجدل معاری

زنی هر حکمت ز نامه نامی	شستار سپاه سپهر در کجی
چو سبکان بود و جورش بدر شوری	نشسته ابد بر صدمی که سخن آری
تویی که ارباب است سلف و دوری	بر دستت که افزایی و اگر کجی
وان ستار و نگاری که سر شمشیر	ز نیم آتوقن در دهر سرو با می
بعلم و پر جردی چون فرد در اروا	رنیق و جوش سخن چون سخن آری
ز دست خرد دین را طراوت تباری	بمستحبت امار صنفه الله
تنگ مسرت ز لایت هر زگر دو تو	که دواتت عزیزی موسفت ما

باید

دو پسر تو را در سپنج آگاهی	بر پستان تو از شرم روز منقار
مگر ز طره جعد بیان هر کاه می	سکت نماند از هیچ روی در
بروشش جو رشیدی و پشایی	بکار سدم و جو رشید چون گندمی
سعدت بر اعراض مالی و جانی	خدا یگانا دانی که عدت تو مرا
فناوی اردشاه جان مگر ای	رمانه سر زشی کرده گفت خیره چرا
کریه مانده هم با پوختگی و سبایی	حالت آدم و کعبه که نیک بار آیدش
کرتن ام بد عادت سحر کاهی	اگر فاده ام از عدت شاهان
دین رندگی اتم شاه ارشاهی	مرا شاه کرده است شاه رازدانی
بمیزند صفای میرود عیالی	رسد بوم نور و روشن رسد
اگر بود همه نور تو ملک است	تو سر ز ملک است شدت محب
یکد از دم حواس روز کوهانی	بر غم اعدا عرت در از آباد اراکت
زمانه را بنود جسته تو ام و ما	ما هر دینی بران کلم بر زمانه که نیز

که عروسان چمن است که بوی	دوشش او از در املک است سیم جوی
رستی خوشتری یافت سیم جوی	معلول خوشش و خرافات را کیمی

کوشن است یقین آن که جانان کرد	چون کسی شود ار استیاد و کرمی
کل اندیشه حوار و صفای سبکت	نوشش کن با دانه کلک چون کرمی
بصدقه مال قری شوار و دولت من	تا فراموش کنی محنت و دورتری
مجلس بینم سیاری که آراسته	نفس بند این طبیعت رخ کلک کرمی
همه ستان صومعه شده افان جزا	ساختای سخن بازه و سپید طری
سخن سوسن از دانه نمی ارم	وان نه از کلم سستی ان نه از بی خبری
دوشش که سخن او بزبان او زم	اسان گفت سر ز کز سران که کندی
خند کوی سخن سوسن آزادی او	مگر از سبکی شاه جهان حسبری
نفرستت بین ملک عالم عادل هر کبر	که جهان جمله راست بعدل عمری
انج اعین میان نشش که از پیشش	بود در عجب نیاره که کند برده دوری
که صبا تغیر کرد دستش سخن	مشتم بر کس شود ایمن راه ازلی
خسرو و اکوش نشدت و دران	که بعد تو بر بستند ز کنگی و کرمی
هر کجا در عهد عالم خطی دیگر بود	کرد اقبال تو بمنت کرد و کرمی
ابر در نرم خودت که افشان تو بود	چو شیش بود پیشش ملک افکنده و کرمی
که از سر کوشش در کرم از صد کند	تو بوجی غنم این کجا چرا می نوی

<p>کرفت خط و لم انون ساه عقی روم زاب عشق نوز دست و سن روی تو اور لطافت محض افق اندیش زانی تو شد که روز و جان مرا که عاجز خوانی نیست و حذر مجید ملک پیر دول که نیست عالی محمد ابن اشعث که نیست باروی و رای او نبود مردمانه اقبال با جلال قدس سپیدگار اکنده در موافق او پیش و لغو شرم از کنا به باشد و در کشید امی شسته ای من می کارگاه تو رای که موبک بود ابا که کند چه رفعا چو روزه بر الوی رود تا خروان دهر و طوک زمانه</p>	<p>و او در سوی عالم جان سپاری بروقی از حدیث که تو هم گواری زان خویش که و هم نخواهد نمودی تمامم ز جان معنی حوا رو می جز بارگاه مجلس عالی پناه روی امام زان پست او نحو گاه روی نموش از در یک مجلس روی در سخن مکرمانه آنج و کلام روی چه رسیدی غایت ریش سیاه پوشیده از محالفا و غر و جابه روی هر شب شرم طلعت او یکنه روی نکت آمدند ده دین بارگاه روی اقبال بر یکدیگر از انجا که روی حصم ترا نمود که پشت و گاه روی باشد درام داده و بیم و گاه روی</p>
--	--

<p>عقلش کت جو این کار در حیرت بدیا کن طلب بر قدش ناکاه بی تو خور اندیشی من هم و چه پیش خویست اندیش که در که جلال تو بد شهر بار انوی آن که قبل خون عدو صورت فتح تو ظهور معکف در که نیست خام ملک در انکت تو کرد ای تا همان سر زکرمان قبا بر نارد در جهان با چیت از مطا با دی شاه تا تو از وقت اقبال ان ای روی</p>	<p>هم تو میخیزم این کار که پیکارتی دیده عقل و شکر و مایه که کویشی تو در یک کار تو می ترقتنا و قدری عقل عشق که تو هم سیده کار دگری کل کند کاشی مکانی و کاشی سیری ز غلط رفت تو هم صورت نه تو در زبان از اگر خصم شود و تو و ز خاوش نشود در این افق روی که مندی پس کند عهدش اگر سر روی که نای غنیمت تا رنگ کرد و روی</p>
<p>ایچ ه سرو قامت وای سرو ماه روی شکم جو مال شده سوا می تو و روی با چمک دیده برویت نگاه کرد اندر دم سیر از آه سینه شد</p>	<p>وصل تو نامونده مرا چید روی با شکل سرو قامت و با نوز ماه روی پاسبان داده ام از ان یک نگاه روی اندر ز اسیر شود از این روی</p>

از کردش زمازه عوی تر سباد

چو زو زکار نامش عشق شایسته

ز عاشقان جویدم چشمه عقیق آری
بساط لطف ترا روح و نور آدی
فلک برقص در آمد جو کوی سوتیک
کی رسد بحال تو آفتاب کز نیست
ز بی نیارت جانها خطا نشان
هر جای موی خطت باشد از قیاس کم
در شکل دمان تو شد که از تنگی
نشسته ام بر تو با لبی و صد خنده
سکانت ز درخوردن کج لایق
روا بود که اندر پیش زین کون
عما دولت و دین قرع العون ام
همان دولت جویدم چشمه فضل
چهار ربع زمین رسد پیش سوگو

ز جان فانی غمت کرده اندن پذیر
بران شو کرنا اهل سر فرود آری
ز عکس جبهه تو بر شران کلانی
بلطف پرده شمع چشم آری
گرفته مندوی زلف ترا سیراب
سپاه عمره جو نواز نو سرباری
درو بودره اندیشه اند شوری
ز دلبران خمین است حد دلدار
بد و عدل با نسبت همگاری
ز خوب رویی تو نام برت کرده
که چشم اغزار و یافت کل سدا
کز پیش کز کند بر ملوک پاداری
که اهدت در و عدل و مجاری

باید بر سیدت لبر و کوشش
روا بود که فرودت کج زیرین
چو او بماند او قدر یک میوشد
چشمش و الی برش نو سدا نموشد
از برت عیش کند که سحر می
ز خار خانه خوش فلک مرون
رعی سر آمده کاینات مرتقا
طب لطف تو باشد که حرم پیش
حسابهای فلک ز گرفته اندو
حمان سعی تو کرده درت یمن
فرو که بسته هر شد در زبهار
حسود سرد تر از آن خور برد و وز
عز الزان لعبت لعاب شد مرغ
اگر سگوه تو مرغ ز با لدر کوش
کر مینا یا امر و جز تو کس کند

فلک حمایتی و آفتاب زیناری
که است ز جودش بی همی خوار می
بزریش ز آمد فلک رمو آری
ز هر زردی آفتاب سز آری
صبا حل شود اندر حرم رطاری
که قدر سپردش ازین کجاری
رطفت حق همه منصفی سپه آری
رون بر در مرغ اسیم ساری
بجبت قدر خود از اسج ساری
فلک ز کجالت تو جو اید بکار باری
از آنکه بر تو ستم بود کج آری
که منصفان مو اید سنج آری
که کرد در حرم قدر تو سپه آری
ز سر جو مند هر رس نام عیاری
مصاحبت و فضل را فرم آری

دندان کردند حطایه ای	علو قوت و ارتقاع قدر انام
و بیکت خطبای سیط عالم را	باستقامی از جوشین کند اگر نام
چو دم برانکلی بس پسته	کز قوت دکت کوشش خان انام
چو صبح بر مسکنی که گشت او	بسکیم چو کمانش شش امام
چو اقباب شده رخ دارد و سیر	ستاره و از راه ان گشته در مقام
نمود و بیکت بر آتش کره سستی	که کام می ترخیم چو با عجا و جسام
خان سازد از حق مکنی اندم و عطف	که روح هر کس در آن مصطفی نام
زهی سباحت خود تو شک است عجب	زهی لطافت حکم تو بر ده پیش نام
مرا از فرخزون میکند هر خطه	بدان بسند که کوشش تو طاعت نام
از آن دو عارضه کورادون می نمایند	تسخ و خود تو صدره فرومان نام
ستاره حسان و صبح که کونان	چو صبح کوی در کشنده تو در نام
سپهره کس است غلو طلب که دند	و کس برین صدره تر از این نام
بر آنکه ملک ترا گشت کرد در دست	رخاک صدر تو طعنا بر دین نام
ببار آمد و جان خود شتر دل	بسبزه سر صحرای سمر و دین نام
سوی دست شب روز کرد در دست	مگر که عدل ترا من نه ادب نام

که کج خرد می اندر جهان می گاری	روان شد پست کوی آب و آتازین
کون تباکی اندر زمان می آری	مروت و کرم در سما که منوشت
سکون از جوان سنی با ساری	بیک سال مروت توی که صد روز
کلوز جرم زمین گشت در ساری	رباط طو جان و شدت کا و زمین
درین زمان که مالک دغاب بودی	مال دست کرم بر سرم توی حسرت
بگناه جلوه تقاضا و کجوب رخساری	همه مالک رخساریان گشت
مباد روزی گزار دست بگزاردی	مطام کا جهان ارپست و خواب

که گشت خادم و کاشانه بر عقل نام	وطن بیک کل سار و زمین نام
گرفت کلین در دست از زمین نام	نادر کس ز فوی از زمین تاج
صد ستراید صحرای او را بسیم نام	پس کلام ز صحرای او در نطق نام
طرب قزای از بر فصل کلانیت نام	مصلحهای دگر هم مروت و جان نام
بسیع تابش رخ برشته و سنام نام	طلوع کرد در هر شاخ خاک صدف نام
جهان فصل و کرم اقباب صبح نام	غناش ملک و زبانین سناه بدی نام
همی در ستار هر خطه صد سال نام	کسی که سوی رجا بود او با پست نام

مهرنگونی با جان سپیدی یافت	هر کس در اندر تراسی سبب آید
اودن بیده درون طایر کشته	کشته فراید من منده را تو و تیار
مغان بر تلک رفتم محال گشت	کباره پاره در آید صبر صبر گبار
عین ملت احمد نظام ملت دین	که کور را بنود در جور غش سبب آید
چو دین ز رفعت انظار کرد	نادر کف صبح از جیب غبار
حوار ترغیب در چرخ مشک در کز	ز عشق صورت او چون شست آید
رعی هوش منبت ریای شتر دل	کشان سوی او کلاه سبز مهابا
در چهای قافیه انامل است	کز آن در جهان بی تو خطا کند دما
مکارم تو را کند پس تو را نی	نمده بود در اتفاق مردمی دیار
بسی کسب امید غبار تا آخر	را نه بر کرم کسب تا وقت دو چار
بر زمان بحر منزه چون مکان	سوادت بر کسب از عطا حلقه صفا
بیش است سکر فاعل گشت	بصیح صفا که از تیغ کوز از کلاه
دو اوری ان لعل در جو گشت	سکفت نیست که از دهن طن بر آید
عدو و حیران خود بسوی قضا	حدود شود شراب عدو است بخمار
خلاص یافت ز راز غصه خدایی	چو مین محمد تو مرد است سستی دنیا

رنگ

مخالف بود کوه و در این برت	که اکسین ز خلافت بر صد نام
خدای اندک هیچ زهر نکرست	زده عشق تو با کسب کس نام
هر که می خورد لعلو مخالف تو	سخن ز حدش بر طریق محمد نام
هو از رعایت کسی بود کشته	بساط شرع محمد در جیب نام
ساط حدت تو هر که می بویست	ساط هر دو چشم ز بر صد نام

هر مار رخ کشد مزار تا زنگار	رابط دده و چون هر گرفت قرار
مرا نیا روزگار شرح پرسی از قتل	هزار کوزه طاعت و صفت شمس آید
رعی جو سار که کشد صورت جان	رونگد روی لو که قابض اندام
جواب دهنده شدم سر کون موش	کتاب دهنه عشق با بد خوار
جواب جمال رفت فروغ ای	کوثر کس است که خواب را بکند
تر افقت را بخت ز کس خفته	معدود باد اگر جوای می شود پدید
رنگ سبوح تو اما نیشال پوست	که عمر تو اجل را بود اسکار
همس که قصد کان کرد مس کمن	رنگ کس تو که بازگ بود دل تیار
از آن ستاره نبودم بر فانی کس	که سحر لایستی تیره دار دو یگار

بجد العتور و عمو بعد تعلق	او ارا تم بلال العید ما عسقا
نصار و موبصا می شیخ فطال	عمدی بی و هو کلا کلا کلا کلا
و الراج لم شیخ منا حرم بلال	صحت لمشون من ایام مدسا
قد نوا الیهدوا عیدا السبل	اهل باهوا و انما می ظالم و قوا
شمولا منات الکریم سبل	و مر حباب لظلمت یکر عیما
عن ماعمر منضون البیان فیال	طریا و شانه یک مشیت
اطلام دو که بالظیر العالی	کفت الوری حضرت الدین الکنز
فاز کجسی دین الندی کمال	اما یک المسغان اید یکلوه
عن کل مهم السلوب و مطال	سسط انا مل و دفت اسرته
احص سئل العنین ریال	ما شجاع ثاری زاره حرو
مراق لصال القون بیال	و ثار شرمین الا فلاق معتبر
لسن من سلب الصلی اسال	و عوال سائل مهصد اصافره
منخه فی جمال ذات اوشال	زور من مصله لمنه اسب
نادی الیها و عرس ام اسال	احمد یا لصفوف الکریمه
علی و ساع لدی الهمی حوال	کسل سسطوه فی الردع حرق

مرا خط بو الیسر کزین سکنه	رستم خط بو کفر فاکتس و کلا
ملطفا بو ککل خره کرد بائی	بدا کلا کلا و سبت مرد اسرو کلا
ککر رسکو و کل باو تلج بر کومند	نمد زمانه ربان ز کینیش خا
سکو و سر دیو ارباغ باو دم	زاقاب عدوی تو بر سر دیو
اگر جهدی حاجتی نمود و یکت	کنت سرد کز نو فکر تم رابار
جان نقایس از آرزو خواهم	جو نفس شرمین از دلو باغ
را صورت اگر صبی عا کویستا	ز روی صدق صفا می سنده کرا
نهال لب که ارجون من کی سبیرا	ما صفا و خلاص عهدت آرزو
ورن هر رت رفیق خدای آرزو	که صحت در دل بجور و سبیرا
و رنگ خاطر کهر از این می آرزو	که حرف نیک هر رت و دهرس
بیشتر عهد ز بزرگان در این کسبم	جو کنت بارنا شده بود ازین
اگر سعادت قدرت بختک باز ارم	تبی کم دل بجور و شرمین
و کز خلف که عمر شمس ارباب کبر	عربی سبیرا حرمین هزار هزار

ایزه روزه من ذات اجمال	ام عزه طلعت فی شهر سوال
------------------------	-------------------------

انوار الم

فان يهزوا في الحب او بعد الاربع	فان يهزوا في الحب او بعد الاربع
يبد من ربح المصون فلان	يبد من ربح المصون فلان
ورق كالم الورق عنة كانه	ورق كالم الورق عنة كانه
اقلامها هي ان ذنبي له يكما	اقلامها هي ان ذنبي له يكما
مثل العرش الا ان شوار وصد	مثل العرش الا ان شوار وصد
نقى الى اطلالين هو اسبيرا	نقى الى اطلالين هو اسبيرا
الشران المران فنها كانه	الشران المران فنها كانه
الى القسم المقسوم في النخيل	الى القسم المقسوم في النخيل
اقام عماد الحمد والمجد ساقط	اقام عماد الحمد والمجد ساقط
وصب على الافاق سحلا من النوى	وصب على الافاق سحلا من النوى
لذرة كلوا الدجى وزرايم	لذرة كلوا الدجى وزرايم
ادانا انضنا الا اى صمم وعما	ادانا انضنا الا اى صمم وعما
فصم حمر اض على لسر	فصم حمر اض على لسر
ملكك قلوب السلطن وفتيم	ملكك قلوب السلطن وفتيم
هو ادم من فصر صج واك ظلم	هو ادم من فصر صج واك ظلم
فسان عتري عاذلى وعادل	فسان عتري عاذلى وعادل
وحرك القلب المشوق سلاسل	وحرك القلب المشوق سلاسل
كواكب برصضت عنها قلال	كواكب برصضت عنها قلال
كسر وامايم ربح قلا ييل	كسر وامايم ربح قلا ييل
عليها لوزد المرسين فمائل	عليها لوزد المرسين فمائل
وود طلقت اشجارا ووالصال	وود طلقت اشجارا ووالصال
سسى ريب الدين نام ووال	سسى ريب الدين نام ووال
فان صار وقرا عاده الوصل	فان صار وقرا عاده الوصل
ونوه بسم الفصل العنصل جال	ونوه بسم الفصل العنصل جال
ففاصت برعد رانها والسائل	ففاصت برعد رانها والسائل
كف حوالها النضا والصابل	كف حوالها النضا والصابل
كجرا الهالى ارمعة الصليل	كجرا الهالى ارمعة الصليل
ملين لاصم الصفا وكنادل	ملين لاصم الصفا وكنادل
بنابل كفت لا يد افنا ميل	بنابل كفت لا يد افنا ميل
وكلمهم عن ودرعك عادل	وكلمهم عن ودرعك عادل

الى السالك فانه وهو محصل	الى السالك فانه وهو محصل
والم شمس شمس المرح حين سطا	والم شمس شمس المرح حين سطا
اذ انكفت فالاغال ساجدة	اذ انكفت فالاغال ساجدة
وان كنت ترى الارواح راكدة	وان كنت ترى الارواح راكدة
اك منى اسات ادهب	اك منى اسات ادهب
راكسن رهري مثل عول من	راكسن رهري مثل عول من
تعد شعري معدى معاخرها	تعد شعري معدى معاخرها
ركت بجوك امان الملك ريدا	ركت بجوك امان الملك ريدا
شعنى الدم رصاصا من عماره	شعنى الدم رصاصا من عماره
فاحكم ناكث مقفوه وشمع	فاحكم ناكث مقفوه وشمع
لازالك فنها لشهى وترى	لازالك فنها لشهى وترى
نزال من رباح الحظ حال	نزال من رباح الحظ حال
نصارم لعنارب الوفا جبال	نصارم لعنارب الوفا جبال
دون الساطر لعظيم واطبال	دون الساطر لعظيم واطبال
سوف من الامال واجبال	سوف من الامال واجبال
فلا تض الممجد ويا بهال	فلا تض الممجد ويا بهال
سكى على ومن يقفوا اطلال	سكى على ومن يقفوا اطلال
وان كن اعشى العم ونبال	وان كن اعشى العم ونبال
فما اصوع وقد صمقت اعال	فما اصوع وقد صمقت اعال
وان مشى في سوق العلى عال	وان مشى في سوق العلى عال
قد احطت ما عرفت عبال	قد احطت ما عرفت عبال
بين الانام ما عرازه اذال	بين الانام ما عرازه اذال
وعانى وما احمرت من لؤلؤى	وعانى وما احمرت من لؤلؤى
الاشقى سقام بعد ما عرض الصبا	الاشقى سقام بعد ما عرض الصبا
وان سغانى فى كوه پس اوتة	وان سغانى فى كوه پس اوتة
ورع اعصام الحسن سلابل	ورع اعصام الحسن سلابل
ساعدى فيها صنف كامل	ساعدى فيها صنف كامل

نزلت علی اکبر زین العابدین	کان علی الملبس نازل
فارسه مثل کرمک لعل	ولسسته قول ما علی
نعت صمصم اک و قد بدی	مواک معتم عنده و مورد علی
در تشریح ترکیب	
عشق آل چون سوی بان	مقل را در زیر قوسان
سخن توان ادن اندر مژگان	انچه جان از جور همان
کشته آن خلاصگر کرد ماه	دل فتنم رستی جان
مخبر در دوش از کوه کاش	ابن سید و دودمان
کوردل ناک می پیوست	واکسی از نسل چو کاش
کوه سمرکندت لعلی قیامت	سخن ز جورش در حسان
چشم اندر شکی آن غمزه	کاب از امانه رنگدانش
با چنین حسن آرد نه آرد	
دسکری جان که فتنه کند	پای مردی کن که آب از کد
روی چون خورشید طهارت	کایم از پر سپهر سلوکند

سایه کرب حجاب جسم من	همچو ماه مهر کمان از سر کد
کفنی بس که تو باشد و دل	هم نبود و مدتی اندر کد
حده کوی سر کشت لیل کوی	کار دل اکنون کشت از سر کد
از لب تو بوی العنبر بخت	کامکان بخت و بر سر کد
و ای تو که خون من در کد	ورنه ما را نیک و بد هم در کد
جان پر بسکین بود با سیر کرد	
سلسله بر طرقت دنیا مکنه	تا مراد در بند سودا افکنه
سر کسی بر دست کبر و جبر	تا کمر این کار در پیکر
دل بکشت مسرد سلطان	واکسی در قفسه در افکنه
گاه و غده دایمی ایچم	بره امر و ز و فرود افکنه
از فرقتش ذره ترکم شود	ای بس سیر بر ما افکنه
دل اگر از دست او ایچم	اتس اندر سنگ کار
چو ز من بشد که روزی	داوری یا صدر دنیا افکنه
رکن دین سودا سود در کد	
ارز بایش در کلهون پیچند	وز بایش کج قارون پیچند

معنی روشن لفظ در فغان	مخوبرق از ابر پر چون بچند
از نیش قطره قطره غمی بوی	از سام و نیش چون میبید
با کف کوب بر قش او سنا	خون ترق بر روی چون
کار او بین کفک چون	حصم او من که جان چون
باش تا که در کله شش	از صبا رعدی اکنون
دست طوبی در محاسن آینه	
ای زلفش جانمانی است	وی ز جودت از نانی است
ای رسیده قدر تو با جان	کوشش از نیش می است
ز چشم از دور اول چون تو در	ز بهانه ای ما سزا یافته
زیر هر حرفی ز تو کاوشی	دن و دوش صد معانی
ما در لطف یک رخ آمده	خاک از طمست کرانی ما
سوس از داده هر صبح تو	از طبعوت ده زبانی ما
مسح اگر برای تو بکدم زنده	
بزاره غفلت مزین مسود	بسند از دست من مسود
رو رعیت از تو سره مسود	چشم ملت از تو روشن مسود

ما تو سر سرون ردی از سپید	با چفته زرد این مسود
هر کجا دورش بی زلفش	کو هر از لفظ تو حرفش مسود
پیش رخ تو اویش سریم	در درون سنگ و آهنش
هر سری که جزت سرش	ریشش طوق کردنش
هم ز فردا دستش کن	روح با منطوم لی من مسود
تو ملک امروزه است ز دست	
ما لب لب و لب حسن با نده	اعاست بر جهان با نده
هم چشم ابراکر که است	چون نان گل لب پر خنده
کوشش از رخ صدق	پرز در لفظ تو است
سزاده و فرخست از جهان	رخ عسپر شمت ز کنده
اقاب بین تو خشنده	سایه تو تا ابد پانده
روز و عیدت و قربانم	آه چسب عیدی را فرخنده
تا رخ آید دور زکی روز و شب	روز نکارت رام و چرخنده
و نه ایضا	

در مصلح قول الفاضل

دوشمن لوتیست زرد	رقم کمر روز نازد مد
مهر را در چهار پاشخ	لونت ملک سکا زردند
هر خدی که از میر شهاب	راست کرده تدریش
کوشش نماید را که از تروین	حلقه بر زرد و د از زرد
فوق بهرام را که از کفیل	ماج عالی چینه رواند
اخو الا خوش در کاش	جملگی پسر راستان

چرخ اذان فطیله بزرگ است که قول از سوان شمس است

صبح صادق جو بر جهان	کل صدر که آسان مید
رنکی شب جاوه کی گشتی	سوادش از دنان مید
هر که پرتوی از آن رسید	لاله بشکفت و از غوان
کمی اندر مزاج اجام	لطف از دینیم جان
باسج اطراف سحره دم	بسی شخص با تو ان مید
عصق شب که با کسی سر	در زوایای ملکشان
روح قدسی جوان کجا کجا	سوی ملک خدا کجا مید

خبر مجسمه در منتظرین که غفر با رب است فرین

ملک را آمازه روز با ریت	که جبار از او تو جاندا ریت
مست هر کس با ریت نوک	محو و روان چهار دیوار
وزنی هر کس با ریت نوک	راست مانند سرافار
بدا بخرم او که ریت نوک	فاک ما علم او سبک ریت
قتل را در جهان کجای شکفت	کند نوک ریح او خا ریت
هر کجا تیر او رود کوی پسته	از نا که پسته کار ریت
هر که شتم او رسد کوی	صفت جا بل سپه کار ریت

بیخ هندی جو از ناکم کشیده بره از ترک انتقام کشیده

ای فلک پیش کو کمر بسته	دولت دست حرج بسته
نوع و ساز خلد کو بهر با	سرخسین تو در بسته
کر در بزرگ مو کبت بزد	کند ز موکب سحر بسته
کن می عدلت از عالم	راه بجان بد خبر بسته
پیش با صحت فرستد تو ک	هر زمان رخسار در بسته
حرف در موکت با دوه	قبا با در سحر بسته

وقت تسمی ملک با بقصا	که لفظ مرصع سرست
کایک تک جعفر است	بزدوی دین توی بفرست
رایت اربا فلک خطاب کند	حلقه در کوشش اقبانت
عصنت بر شیبی رخون ملک	روی فاقی اخصا کند
اشقرت آب در بار	رو کین جرو سرب کند
هر که حکمال غایت	ابترج تو مشج باب کند
لطف لفظ تو در کونزا	بار دیگر رسم اب کند
پس آن سر معتم را	چون سپه ار لو کونجی
صغ پرست را بکام عوز	رای مشیار تو قاب کند
توسبت جنبی سزاور	تو جابزا مین چاه است
خرو ملک و موت تو فون	چهره دولت تو گلگون
هر دلی که محبت تو نیست	ارحای سپهر رخون
سعی جاسوس ما طریقت	ره بر ره روان کرد
عند ناره در درگت و ایم	چسب در کار باهون
در صفای موبوست بکود	کب ردان کچ فارون

مرکز اقباب دولت تو	مام و القاب تو ماهون
خطبه و سکر محاکم را	از مدار زوال سپه ون
و لک ایضا در کتب نصر اللین	
خیزی نگاه خوشخ از اساز کار	مار اوست صورت روی تو کوا
در پیش لاله و کل رخسار صفت	سمنوخ شدت کلک لاله زار
واری عیش بهر طرف شمر حیات	سهل است کرمه بیات کوباد
عمده است کوه کرمه فراموش گم	مار بود از ورخ زینبای و کا
کرواب بر کس لدم و بی بسته	کبشایان دور کسی نور بخار
پرن قبح زیاده ریکین رنگ کرد	شاطوار دپت طبیعت کفشار
شده زرد روی سپه زور شکفت	سرسیرکت سرو باقبال شخیر
شاه جهان نایک همگ که در بر	کرش بر آرد ز سر پیکال کرد
ای عید نیکوان مدون می پاد عید	بنای شبنم رخ چون ماه و عید
دادیم داد می زنی عید چندگاه	واکون شد همه کی کخط و عید
از جان شسته اند تو کولی سریشی	بر می بخاد دانه تو کولی بنا عید

سرخ تو خاک ملک همه ز بخت کرد	چرخ در جهان بود کسای ملک
بخت چنانچه بخت بود پس ملک است	روز می بودشان که تو بودی برای
این خسر و آن همه در سایه می	و اینک سپید بود در آمد ملک
ملک جهان بدعا نواست ز خدا	در یافت نصرت از پرکاشای ملک
ملک آری سیاست چنان که هیچ	بسیار بر غیر خدا اندر قضای ملک

ای کج جان خواجه ارکان روزگار
 سر دفتر اکابر روزگار روزگار

شاه به کسرخ تو بر دشمن اوقاد	سرازم ضاعده در حرم اوقاد
خضم تو ما کمان پس سردر کشید	زان گزوه بر عظام دی و کمان
حاکم که صبح کرد که میان صبح را	بر کوهت جلال تو در امن اوقاد
این سروی که از صفت لطف تو	اندیش در میان گل گلشن اوقاد
سرخ شکر نعمت بکده مریان کن	گر شرم نوزبان خود اکن اوقاد
خوشه و مریان بر شکسته پسته	تا سایه مبارک تو بر من اوقاد
بزار بر مافرو شاهی که در نعمت	درد ز پای عا دش بر گردن او

و نیز انصاف و دفع استقامت

روی ترا بعین صفت که عقل باز	چون یکسکه بگردن خورشید
ارزش هوای تو بر خورست سبک گل	وز آن بختی و می تو شپش طبع
دانی که عدل و عفو شیت ازین دل	افای شد سحر حکم لغا و عدل
چشم در ناز از اقبال شد بدخوت	هر تر خرمی که بخت اگرت عدل

قلب حوک نصرت در شاه بخت
آن گزده رسید بخت و دل بخت

ای بار بخت که سپاسیتا ده	بماند در موافقت عام و باد
تا پوشیده بودی غلبت است نو	ما چشم روی تو که لولیتا ده
رازی که بجهت دل می کشستی	اشب ز راه دید بجز بر اضا ده
هرش رشع در دل شینش زنی	عیت نیکم که ز زنبور زا ده
بر سر سنا ده افرو بر فرماید پا	دیدم که سخت زرم دل و صوا ده
نی لی ملاقت بکنم مای اینست	کر روز وصل در شب بمر قبا ده
این بوسه که بر لب مفراس می	دی بر کین سنه و افای دا ده

بر کبرین بختین ایله که کرامت
درد بر ای بخت او ذوق سهر بخت

ای در بقای آفتاب سبای ملک	بر قامت تو در خور تو در قبا ملک
ارکام از دانه در آورده تو ملک	هر که که کرد آن که کو کردی بخت

از زبان من مخلصی که داده ام	در دست من صدر خراسان دل
ریشی زدم جو غریب بودی است	هم دست شد کار مرا هم کار است
ای بی ابروی لاله کم کرد قوس	کوی که با تو عهد بندم پاره است
عهد تو چون کشته زار زلفت	ای من غلام روی تو زنده است
مستم بر از غریب چون کونان	چشم همه بوصل تو چون چار است
نار خنای لطف تو برده شدم دل	زار وصال زلفت تو دیده کنار
در پای تخریب جوی دولتت	چون چار دل کشت ده هزار است
از من بهار دست که در در دست	دل در رکاب صد سپهر است
صدری که سپهر نهاد در کالی ای	ماز بدو سپهر نگاه کالی ای
فانمال او شود از زانجه شرم	دشمن بود بسته جانا با بال پای
کرده مت در شمس تقاضی نماید	رتن نافرندی خود در جلال پای
در پیش دست حملت جوان	ماز در نگاه کینه شمشیر پوزال
در لب که در سنج بندند ننگ	از خم جرم دشمن او شده دوان

ای کشته تر عشق رحمتش از جان	وی کشته از وصال طایه دایان
دارد دوزخی عشق تو جان ز نازان	کورا بود و وصفت است
زانتان بکانه ام که تر بخشی اگر	بودی مرا این کشته دلم را طایان
کوی بهار کوسه منستان دست	مقصود آنکه تا نری بی طایان
تا بر خورند ارج و یاد بوشم دل	بر باد می شود بهو پس در میان
چون دل ام حلقه زلفت در وقت	بر بوی آنکه در حال تو داران
رین سبب از قصد کجا نم آید	دارم فدای هدایت صدر زان
ای طعنه های سبیل زلفت تو دل	وی مهر ز زانم تو آرام نام
در تنگنای سینه کش که غم او	شد دل علام روی تو و جان نام
در دل مقام داری از نظر و تر	پوسته در کند و زلفت تمام
حازا صبح عشق باخ کار سپید	آهت بر موی شرایع جانم
دندان بقصد لب پیش از تن	بیشتر شده در یاد دانه نام
اسببش منم صرم لبش	بیشتر غمت ز منای خام دل

از او

صد در زبان ارده اگر خون می سه سینه در بر مندم و دست	ار چون تو بی نعمت که در ارگوش یک گشته دارد از دست تو از گوش
صد ز دست چو کاشک ده باد فرز ملک شامی رخ ز دست	بایست بفر بر سر کرد و نماند به باد خست پست لب کل مایه باد
عده چو ده چاه تو مانند با کشت هر روز صد هزار با تو مدح	خون عده وی است تو مانند مایه باد از بندگی جو سپسین اده زاده باد
هر کس که دست با تو درفش می تو هرگز نه جیرتن دشمنان تو	در دست و مای شمشیر کوه باد چون کوه از حوادث گردون باد
زوغ عارضه خوب بر تو دروغ تبار سکفت بجز خدمت هیچ با کرم	علاوت لب لعل ارشک دروغ تبار که بوی گل ز نسیم جو دروغ تبار
چو شمش از نظری تا نویست در ره خالی کوسن کنار او نویست نام	تو طلع کن این کیغدر دروغ تبار بهر شربت امید اینقدر دروغ تبار

ای سبزه شکم که راه ریشناس سر در میان سنا ده که از خطش	کورا بود سنا ده یک بر بال روان سنا ده جسم بدیده فعال تا
ای ملک از روی تو بر قلاب چشم در عید است که سببان دزد	کوه بر شان دست تو دار دستک کچم زخم باز کرد دست خوب چشم
همواره سده ان تر از زبان دل در دست جو کوه تو مانند سده	همواره دشمنان تر از زبان ککات تر است مانند از دستک چشم
از راه قدر جلوه گران سپهر هم و افراز شای تو دار نصیب	از کرد چشم اب تو کرده با هم کامل از لغای تو دار نصیب
روستان برای عیانچو لار کرد	روی عده وی تا تو از خون جفا
ای کرده از مدایع تو از ارگوش در سر شده ز طلع می نای چشم	وی داشته بر مایه تبار بر جان شده ز طلع تو از ارگوش
ای صاحب کپر و بران رکوز است از جو سپسین صخره و ریش	دارند جانب شعرا را نشا کرد اسپیل نام عده و از ارگوش

بروز کاروارام شب خوابد ما که خوشتر کشی با غیب خوابد ما بد و خوبی تو این لقب خوابد ما حرمم که ز وصلت طلب خوابد ما	رهتاری نعت تو دم آنکه مرا چو قاسم ز رخ زلال زهرت ز خود ختم زد و یواکتان کور دل بر بندگی صد رین علی شاه
گفت ماه ز انعام خویش من داد رسد و تو حسن اقبال زود کردن داد نمای همت عالیت بر همین باد که آشنایی ارواح خلق تو داد چو اطمینان کرم بر این داد حمایت تو مایه لب خوشن داد ز ناله چشم ز کس زبان بسوزن داد	ما قاسم چو رای تو بود روشن داد من کند دست سعادت و اگر کس که قصر محقق باو بست حیاتش نسبی رایح لطف تو بود حکایت سخای تو با خاک کس است فیات تو کرم بر میان جودت برای دیدن فروستایش کرد
سزد که جان کرامی ما نشا بود برست لطف همش نشان داد کار	در نیامد اگر زانکه حسیار بود عالی انصاف کزان و جبار کرم

از آن شراب که مستی عشق بود کلیه عشق خود چون ناله بر سر ز لطف خود با سوز چشم لاری	حوسان غم بدی در کرد رخ ما کتون رسا که سیمین کرد رخ رخاک پای خود مایع سر در رخ
رفت جو صیبه که زین کس است فکاک سوار شد اندر جادوی نیک ز وصل خویش خوشی که در این باشد مرا ز نبرد و جهان عشق حاصل بود ز سوز عشق در ماکر فایان ایام ز بس که بی بهرم ششای چشم هرگز ز صدر تو مباد اگر پیش صدر جهان	بر جفته زنده خویش عشق جان که باد عالی چشم بو عینان بود چو کرمی از دست را کفایت بیای عشق تو ما داد هم که جان بود حوسم تن بکدام از زبان بود کای بر که رخاک در نشان مرا حدش جهانی تو ز زبان بود
ز سوز عشق تو سرلی شعب خوابد ما چو خاک ای تو بوسه بر من بگذر که رسید جان بلیغ در فراق من رسد	بهر روی تو جان لی گویند ما که بدلان تر آن ادب خوابد ما که جام لعل تو ام طالب خوابد ما

بوقت صبح نغمه‌های باسکافان	ز لوی مجرای حال عسری یادست
سند دولت و کراتن قیامان	بهر مقام که باشی زیر زین باد
زنا طلعت زینت او در آن کفایت	زهی سکوه و زینت کلاهت
مروج عارضین شده و زینت	بکس نوزخ و پرچم سپین یادست
حور پر کشیدی کبره بی‌خانه	طراز حکم ز نامه بر پسته یادست
خودست سعد کند خاتم اندر کشت	سپهر از قیام و زینت کین یادست

۴۴

سیر کفایت حواری شکل مقلان زید	بزرگس نمایان و لایحه اسکار بود
شود دیدی جو کو هر شیخ هر دم را	سکوه و وزرگی که در تبار بود
سعادتمند هر او را همیشه او را بود	که هر زمان جویندی کی هزار بود
ز نامه ضامن آن شود که آید در روز	رنجت بر همه کاشیش افتد بود
که شترتت او را طارم سیاه	بهر تپت صدر روز هر کار بود

بنال را بچمن تا زکی کتاب دپ	بلال را بگلک نور اقیان دپ
بکوسار از اینست هر فرار می‌سود	که میهن بر زبان تا ز ما شنید
روی گمان عالم که حرم سید است	کشم و دست بر زویش خوانید
درین دولت جو لو و عزم جو کب تنگ	ره امان ز سعادت بدین جانب
گشت آنک فلک در مخالفت کینا	زلف شاه در وقت حج و مایه
کنون که هست که اندر موافقت شیخ	سپهر نامه و ایام را جواب دپ
باید سخن باسدان که معزورند	بدانکه دور فلک عسوه کرب

ساعت ایستی ازل هر جا بدست	ز نامه زنده و اقبال حسین یادست
---------------------------	--------------------------------



ایضا و ندی که در نشور عالم کمر است سپهری خوشنما در لطفت برود کامیاب است که در کف بر آید برین عالم که در شب روزی شرم تو کو بر افرازد جسم تو میدانی که چو کاشخ و رسم در آن دو جای تست مای با گمان در نیفتد از او پرست مانی ز در جواز او و عالی با جان زودستی خست بر روی است که در جسم خود شمشیر تو	خسرو پرور چیک آمد ز کرد و حلق صنعت از روی خور و کلف روی آید تا به طبع هر حکم فلک از انقلاب می برشد یا چو وارت با کعب زایک شمشیر و مزی می زند کوا کا اینج ما به شمشیر تو زین عباد زاکنی خود ترا مای می بود آ صحیح را برین محمد میگرد و نظر آ که نیش تنگ کوی شمشیر جانان زاقبل بدنه است اندر کوه دبا
---	---

دین

دشمن هفت را بر سر که فون ملک خسرو با یکی بر رخ فوت مردم در اهل معنی را را کرده و خاست زار چون فلک چشم دو داشته بر کوه بر خودم دل سوز می باشد که ای کوی دی شنیدم مای که آید بی جنب و زکا بس بر آسای سخن کهن قورن بی تی از سخن که در کوی کستی جوا بشود دینم من می استغکان بر کسند بدم ما به جبار کزستی احسان ابر که نفس زلفت بودی مضمون و خور رستیا بی سخن را از کوه دست است	اکنون مع ترا کسیت مژاشد تو ترا تا ما با پوسته تا ما نه در دهان ترکش دین اگر کردی سگد ز کجا که یکی ممکن شدی در مدت عمر شمس باشم از بر تو شمس لفظ اس و التماس برده بد نوعی ز شفقت خسرو کردی از صد رده و در و سان سخن را در آفتاب چون سوال از خسرو آید شکل او تو چون کسان می گوید ما نه از لاله کجا کی میدی گل خار و گی که کف است زوالی کستی در خون چن سگد فکال را هر دم کند و اعلم بالعبود
ای نه روی که از رخ دور شمشیر کمان در عرض کمانه خدمت نرم و اول شمشیر	هر لحظه دست کفرت تو در کشتن دعا طا و سپ وقت صلح نامم از غراب

حفظش هرگز نکرده که سپهر وزیر سل قهر تو کان دم بدم بود شمار کات کوشش را باز از روی کهن که حکم در طوفان دو کشت زیر ایستار بود و اقبال دیدوس من شده چون نیت ایصال کرد برین و مال شد هر من که نیت کوت کرد عالم و کورت تو فلک طوفان من کشت که ناهایستم سلت این راه در کج چرخین لکن ز چشم فاد و شرم که قنات	مکن بود که رخصت شود رخ ای بر چشم دستانت سار که خفت نشور من سوا لی و شرف ده اسبان عا کشتی که خراب در زمان نشد که خطا کوه با من جز از روی که میکند خطا رسای کج که من بهتر کرد است بر من چشم کوه که ندم بدین دنیا ارباب در دست و ارجون ای من در دم که نکرده نام تو و نه من من رحان بر ایم و هم شرد
مهر الکان جهان مالک کباب ام نه جی هر خلق تو از جاسط رند ناد سگومت سیم موم سی	تونی که هست ربان تو تر جان بزار کوزه نصفت در سپهر چون خیزد اندر عروق و سوغا

شکسته مرا میکشد و جانم در این میان نفس سرد کشته شد درست کشت مرا کمال برکت لطفا بر این من نه از می آید رفت قهر بود که کم کرده بود جان زینو که دم که نبر حالت تقدیر که ناچای که کوشش از نظر ترا لطیفش ترا خالص در حسرت کجوتو شایه بی روی بی گنا	که چپت سوسنج نهند و عادت ما سگلا از دوت آن مهر کشت ما سپید کاری حیا و سردی ای کرت طلال مکر که کم غلظت فلک مفرح کا نور ساشک بود رمانه راه که جو سپید پدید زایدت پس این من ترا ای زبان مدح نشد سینه کن حسد برده امر و زیادت حرفا
زر کوار دادم که خلاف قدر کلمه ای که بد و نیک هر چه پیش آید بسعی می شود چگونگی زوری ملی فی صیاح که در مصداق حوسوی حلا نظر مسکنه ز روی گرم	حقیقت که هر کرد کار نادرست مقدرت بهر حال اگر در طاهر ز روی کم خودی که هر در صابر یکدست انواع لطف نادرست چو امانت است که مکنه نادرست

بصد امید دل اندر بویست ام که کار کرد	زبان حال با تمام هیچ ساکت است
دی بر بزرگی سوال کردم و گفتم خواجهر او عده داده است با تمام یک روز در بان سگافت که ما بر در او من خون کشند که امرو کم لرن در که ز فضل صحبت ارن سخن ازین مداره سان که گریست سیم کون نزل کن که بخت چه است	رای تو در صل و عهد ما گفتم و کرم او خلاصه و ده نعت سودمند از در این کز صنعت قبله حاجات هر سه و صنعت در که او بار کار قبض صحبت گره ز کفایت خویش صحبت کار کون کن کرد و کار طبیعت
پناه اهل مهر تو تن صیغه الدین بهر صفت که حسب فایز است فلک که دعوی و صافی کمال بود بزرگوارانی سچی تو درین دست رحم سطر خا کشید ام که	تویی که هست تو بر اسان بود بهر در این حالت آن بود است رشن بود و مختلف شد است دلم بعضه و جانم نغمه بود است مسوز ناله من هیچ کوشش بود

ازان زمان که من الکاشتم کون بکام و با کام می رود که مرا بگفت مده لودم بکا تر گفت رغز می همیشه تا که دیدن کون رسی و خوالی زمانه نمود زور کار دور که فانی است عظیم زهرت هر وقت و در نود توسو در کن جانم بکجو چو مرا	هم بسط بر صیت تو بود است همان همان ارادت رست بود که دوشم به شاطرب فرمود و کج حواس گفت هیچ صحبت حقیق گرفت انباش اسود است کران سعادت تم هر روز می نمود کون صد ملاقاتم از تو نمود دو ماهه عسر رسید انان بود
خدا یگان هم سروران روی کن در تمام تو آسوده از غم مصان نام تو رحمت و قراقال کسیه بنده درگاه اگر بود همان خلق من جمله مشرف است	تویی که طبع لطیف مراد است از آن جناب رفیع تو صد کرد صدای نوبت ملک سر برین خدا یگان جان سپهر صحبت که سر روی هو نو امر و در زمانه است

سراییم کوی صبح کرد مگر	که صوت عرفان کنی نایاب است
نکته شرابی سگین سینه من که بکا	سرسش فرو شد و کرشمش محمود است
سینه هم که باز آمد که مریک است	کسی که او زبان جلال مذکور است
درین شرف که مرادش آفتاب است	که سعی بخت و زمانه چکویه شایسته است
و رای این رسد است مقام دیگر است	برون از انکه ز ادراک آدمی دور است
مرادش تخاصمانه جاسد بود	حاکم در همه شهر این شده محمود است
کنون نهایت خسرو به این افتاد	اگر سده برد از من زمانه سعادت
ای قهای سه راهد یکت	از چه رنگ حلقه کبر است
زلفش را و ب کرده ریش	تا بر و بند خاک رکبدر است
روی بر هر طرف که می آید	معاذت نصرت و عظمت
که در از خدمت بود و وفادار	بینه دور از طمان در
مددی است میکند و عا	تا نوسند دو به سپهر بر است
ای سینه روزگار پر شو	از پیش تیغ ابد است

سر بر محیط عالم علوی است	ای خسروی که در تاج و حلال تو
عفتش بر سر ملک است	کردن مظلومیت که در عرصه وجود
ایزدت را و در نیازی گماشت	از حصر زمانه خوشی که در غم
ملح بود صحنه جابم گماشت	شام منم که با اقبال روز و شب
براهما وجود تو ضایع گماشت	مگذار ضایع که مراد دور کار
ز روی قدر و محلی است آینه	خدا کفایتی که طاق انوار است
که دست قهر تو از انوار کبر است	نماند صدم بر آسج مهره در گردن
که پیش این تو پند است از پند است	ز حال و قصه من ندان کنی در غم
در دو شب یکی جا که تو اعم	ز ره کار کالی نشسته ام بر کعبه
مر از خانه صد کل تا کی گشت	ز من ز خون قرل ایسلان حکمت
در شکر ما که من از ره کار گماشت	من که در سر من رفت هر گماشت
تویی که در تبت عرفت همه تصور	خدا کفایتی که بهر باره می بین
صدای توت و همچو نغمه صورت	برنده کردن ارواح نصرت است

هر حال از زور آید	اقال ناده در کت
در مدت عمر نرسیده	خوشبید و اسد و جفا
چون عمر سفر دست کردی	دولت که همه با دوار
پیش از ششم خوشتر آید	مزل منزل در انتظار
تاوه قدوه شامان عصر نرسیدن	لوی که خاک در دست کیمیا میکند
کرد مو که دست میزند کردن	که در میان منافق هزار شکست
بساهی شکند روح طوطی هم	بیش معر موی چه جای نیرت
برین خسی در پهلوی مخالفت تو	کمان بر که بجز صحرای نیرت
ز نمانی رکابت نذاره اندر	از این همان مرادت همه شکست
کمال که من از خاک در کردم	ز غصه بفرستم باز نامه شکست
ممال مذر و دست از آنچه میکن	زبان نطق آرام که وقت شکست
دست کی است بر عجز می شایه	اگر ننگه کوهی که در هم شکست
تراغای باد و ز کوه تا پی	که خاکه برین از نام شکست

عالی رضی الدین بی السمع دل که	لفظ سکوتشان تو بر آید صواب
باش دولت تو را وقت روزگار	در کام آرد و جوگر گشته بر و صفا
جوکت در رخ پوشک زنده رود	کو تره شو ز غصه این شمع آقا
سند و کفایتش بر که خوشتر و ندا	چون شمع تم هر ده در بی نام
باری که شمع مجلس تو گشت در حال	با من ای شمع و سکر کردی محال
فاری این بر جو عاب و جو شکرش	اقا چون بار شمع اندر انتظار
بدیست کنی بد سران کون	چون شمع اندر شمع و چون کار
در دین عالم اقا و مبارک تو ای ابا	کلیس ملک ز تو تازه و بر شکست
استی که برت مغرض دنیا بی	صدره از روی جان که جواد
از سعادت که تر از روی نمودن	صدی که هست از اسما که ملک پذیر
سخنی هست از تو نشان داشت	که در ای تو خود هیچ سخن نیست
آدم سوی دست بکنم از صدق نیاز	ان کهر تا که هیچ ضمیر نیست
پرده دار از پس رکوت که بخت	زان سب طبعم از ان کوه شکر
نو که پداری چون دولت و شکرش	حصدوست نذاغم ز در وقت

توبه است که عقل بر شید است	توبه خفته که کت من سگ است
خدا انکان صد و روزه صدر الدن	لوی که طلعت تو نوزده خود
از این قصه مراد قدر که در گوش	صبر رنگ تو چون نوای بار است
نخست تو که پوسته نیکه ترا	نموده ام دوسه نوبت که حال است
عش تره میگردم سینه شاه	ز آنکه گوشت من طلعت است
هر آنکه که که شرف حال فرمودی	منور موجب فریاد بر قرار است
آنکه بکت مکت شاست	سرفه من می شرف است
وزنی امثال فرمانش	صخره رادیه هر سر است
در کتابوی دوشم زنا	از آنکه سکان در کاست
لطف او بر همه می آید	کاستش صفت است
کوه درش سلم را میخ او	همو درش کهر با است
در فاذ امور نموان است	که هر او را فلک در شتاب
شش او صاف شرف فلک	است چون فلکها را رو است

ای رفعت منزلی کرده	طاق ابرو نظیر خرم است
قصه فاقه بمن که در ام	چون شایبای بود که است
بر تو پوشیده بی نیل است	راست از غریب انکاست
بست نازیده خودم	ارضای زمانه در است
اعتقاد هم سس از خدا می	ز آنکه امام نیک است
ما سدید بر تعالی فلک	نسبت شاه و امیر گو است
مددیت بقای تو باد	هر چه در دره مخته است
ای سست قلا ده پروین	رهره ابرو بقدر بار است
بنیم وجود پر کرده	معت کوشم که به است
نت در نه حینه فلک	کسوفی کان رسد بر است
دی مکر اندکی غرور است	رای صافی و روی نیک است
سرو چنان ندای سیکر	کرم و شمشیر ساق مند و
گوهر و سان خلد ما پسند	که زلف خود در ابرو است

مرکعت زینا و اسپر تو مورزین و لکامی امیدارم	زرک کردی وان از زرک آینه است و کرین من که دایم که استرم زمین
خدا یگان جان شریار و زمین هر آنکه جوای و کوی چه خان جو عالمی تبار و بروزه بخوانند اگر دور و زنجبار اندر است	تویی که دات شرفت جهان است از انکه کورت تو تر جان است مقایزات کرمت که کان است طرب کرین کرمت در زمان
کنون که طبع موهونم عدوی گذشت وقت تماشای پستان بخرمی و سعادت شاطمی کردی	بروت کوکشا و جان است زین مجلس تو بوستان است که نوشن دت ایمن است ان است
چوب جلدت را راه ببرد ورن ان سیم سر زین گوش یکیشی کله من روشن کن خندارن عدد که چیدرک تو	و نیم از جلدی ان قبر است کی سپه او ار جو تویم تن است که بعضی تو دلم هر تن است تا درین روزه چه پستان و

ای فلک سردان در آورده زبور اقب و زینت ماه سایه پای سپهر نشوش محبی کان باقی است	که تو کوی که خاک پای است مکس جام جهان است استان در سر ایست سرخ حسانت میست
ای قی که عقل زره است دو حصار ایست ای دی ار دو دامت اوقا بعد پاست از دهمد ز صرستان	دین ز اقب ایست که کس فضا کس است که کنا من و خطای است خود حسن باجر کوی است
حون بایت رسید سیم عقل سوکند بر جهان میاد سرمن که در دماش کن عاود ان ری که حرق میگوید	که گری سمر زمزای که اگر در سرست موای که تو دانی که بوسه جا که بقای تو با حاسی کن
خدا کلاما بادست کوهراشت اگر رفعت و قدرت جان بعد در	هد کتا در زمین و زمان کهر است فواره پیشین بنده ز توین است

حاجت رک رو اگر حق خواهی	حاجت لایق کردن ردن است
شاه عالم جوگشت مسلم تیغ تو	شکر سوسنی تو ایام مصطفی است
پس کعبه را خراب کن ایوه ان سز	خاک حرم حوزد سوی هوا است
باکو عادی حکمت در حوضه نه	ور بهر روضه را دور کز تو است
اکافر می تمام شود سوی کج تاز	اگر خلیفه بسوی خطب است
اصل روح اش طعم و ضایع سوز	و اصحاب علم را بر در او است
فنازه اکابر و سنا سهار دین	دوران جا و عسرت را انوار است
ما اقام دولت تو از نفع قیمت	کار جهانان نوحه انصاف است
گرم است در جهان آری از نفع قیمت	چو کجاست سع و نسیم رای است
شست بار نامه که البین عفا	آزادان مراد تو اندر محاض است
در حل عقد صل متسن است عزم تو	زبان محورشده قدرش امان است
لی اذن نور نماز نضره ملکیت	در کائنات که همه کمال قراض است
اقادگان صدمت قهر ترا و کر	تا نفع صورت طبع است انصاف است

رای تو را بصنعت که کرد تیز را	نی حد و جسد او بخت ارشاد است
قدر تو کو گوگیت که رسان فلک	ما صبح محشرش خط انصاف است
کردون ر سبک بیخ تو بود تا	در دیده ابرون ز تو او سنا است
که او را آهن زد دم سرخ و کیران	زبان مقبض بشو که انقباض است
سپرون زد دولت تو در حیران	که صدمه ترا کوزار و او عجز است
عادی زیری که شش عطا تا است	بجز محیط پیش رخ سنا است
حاجت یک سعده دولت و دین	چرخ در سایه حاسبت
صفت امان و نسیم از رقی	ما ابد در کف کفایت است
گرم شاه کار خویش کرد	بعد ازین سایه عفا است
قصر است رایام ترا ملک دو کوه	بگه اورد ازین نسیم چو فن از کرد
سج کوه نالیست که در انچه ملک	از نایبش شد نظر نشو و نما کرد
چون کاه طنب سورتی دید تو است	از نماز احسان خودش سر ز تو
در سینه از ارشبی جوهری هست	کای که کو هر سخ تو بعد ملک بها

ایام هر آن شخص که از خاک کجاست بایست که حبل را بر او در خوشی هر سر که بر این ز کربان خلافت و این بن که تبار که با او شکست سخ تو در وقت که چه شکست رای بود سیاحت که شانش نکند رضت همان چنان رضت ای عابد بان در کف نعت و دو	در تو خوشید جسم تو مینا گرستی از طایف ملک بر خدا در کردش ایام ززه طوی عینا رغبتش ایام در عشق پاکرد در موح که بوسه ترا ز جرم بها از نور طرازی که بدین سبزه طا بس روز قدر فایان خوش کا قال درین بار که از صدق عا
ای حسروی که ای ابد کاسینات نجان رخ سر خطا لگا در بند تنی که دست ما در آبس دینت هر کاس سری که در مرتبای تو در پیش تو که اشاقان تو پیش حوران خلد صورت تو گمان تو کشند	دستل تو زنت کاف و کون کشند کو را بنام وقت شرف نمون بر دشمن دهت تو از نمون کشند در جیشگاه موح که ان بر ز جوش کشند هر دم لکام بر سر رخ جوش کشند بر چهره چون و طبعه طو شرف

شاید لوی که غرق در مایشتند از در کت جبه اسوم مینا حون عیاش افاضل عالم خاست تو هم ز جو خود پسته کی گشت کار نگاهش من طلاق گرم بنا	دایم کمال عصمت تو به نون کشند که در فاقه رایت عمر مکنون ارضت تو قصد در جای تو در دست نیستی جومنی را ز نون وز مثال ده که ز شرم بر نون
ای ملک قدری که مردم عکس است اوش چون ملک سر بر خط فرمانت ز جمای رخ را انعام تو هر چه مند جامت که بر خصیضه کرا دیم صورتی انام غزون کمی بر سطح صایع گشت تر از قد و م فر ملکت تا بود عدل سازه اقال تو عدل اندر بد و فطرت و دیکار در جستی با قدرت که از انکس	دیده بانان فقی را در تاجیران کشند حون پرخا صامت بر سر فرمان در دای طایفم را انصاف تو در از کمال بخشش تو با ک کون کشند هر کجا اعیای رسم و اقصای کو عزت ز صفا العزیران بران کشند شرم دارد که حدیث عدل تو سر و لطف و قدرت را اولیست و خدا ساکنان جیح را زین کو ز سر کرد کشند

سهر مار اسزد که عالم	مسکس رسم خیر و شر کنند
انعام عدو کیش کل هر روز	با کس است در کز کنند
گر کشم بر بست محسوس	کار طالع کند منکر کند
پیش از آنم مدارای بل	ناکس این قصه را سپر
کاخ بایند که دشمن سرا	با قصب بر تو قوت کنند
در کله زای او کلت کل	چو کشتی در دو بحر کنند
کر کشت غیر هم محبت	که از اسب راه بدر
سخنی جز بشنوا رنده	که در آن شرح محضه کنند
هر که از حال زبردستا	چون بداند ترا خبر کنند
که در حال دولتی مند	بر لعافیت که بکنند
ایمان بوده در جمانه ری	که تو کس ناله سحر کنند
مادجی صادق که هر حجت	حاطم مسج بیج چو کنند
نموده و در کشتای ترا	خزین امین بزرگ کند
هر که بی شنید از آن طبع	سخن عفت در در کنند
گفته من بفال دارا کند	مدد کسب هر چه بکنند

سر را در پیش کجندی در و جولا	طلوع عرضی منت لم را کاست
هر زمان روی زمین از جولا	کند طبع و نسیم مجلبت که خرمی
هر چه و سوار است لطف من اسنان	هر طراز است رفت از سر کجی
روز و شب کرده در طول و عرض	که اقبال درگاه بود درین سال
دو عالم ز اقصا سوخته آن دریا	باید دور این سر مقبل ادا کند
و اسان هر خطی و نسیمی فرما	تا بود وزارت او خرمی کنی

ای قصاص صولتی که در عالم	ای کجاست که قدر کند
و آنچه با حق میکند لطافت	با حق ششم و مطر کند
سرف و ایت خان آمد	که در سلطنت از کند
هر که خاطر کاش بکفایت	هر کجا آن مکان خطر کند
بعد از این است جفا کرمت	فلک مقیدین است تر کند
نیک دانی که بر سپهر پهل	نشود در آسفر کند
که همچون کنی ز اهل بوق	سخن این باب هر طفر کند
عزم بر امید بود که و مکر	مسج سودی مکر کند

عیدی

وی زمین در کست چون اسنان	اسماست در بی انگشته باید
سرور است با خداوند لب	سال و ماه و روز و شب پر خنده
جان عالم چون بوی می کشد	جان عالم ایست ز تن باید
سرمون فرخ طلعت	سر سر جلد حجابان پاستد باید

ای کشته در باغ آن حسد	مجان لب لبران بر آید
چون از کست دل آید	در عهد تو این گری و آن خنده
که در شب بک که کردون	از نیت تو سپر شکست
من ننده که خاطر مست	در باغ نای تو بروست
پی بر کی اگر کشتی نیست	کیا بر کیم زنج بر کست
فرا در هر از رو کار	ما سپند رو کار تا چند
ای در رو کار هر گز	ناز او به از موسی فرزند
تو وارث ملک رو کار کا	در عهد دست قطع و پوند
اردست ما در عمر بر کن	بدنای روز کار سپند

بر خور از عدل کا کس کند	در غای ناست خود کند
جا و آن پیش آمد از کف	عاقبت کرد این در کند

خدا بیگانا جانی رسیدی از جنت	که صبح ما هفتاد تو در بی باید
ز آفتاب محبت ما دام که می باید	مگر ز تو خیمت خرمی باید
سر که تو هست فتح از آنکه بجی	خود ز که تو معایمی در گری باید
تو ای که کفر دی و در محال من	بگر ریش تو ده و لظیفی باید
ز تم خنجر کتور کشی تو ده خواه	خو کنت تو لظیفی خواب و خور
چو تیغ چار پست از کان روان	مگر دو چشم عدو در بند می باید
عدوی پیشرو ما میکشد سر از خط	چو می رود بکل دست سرنمی باید
کسی که کان سخن میکند سخن	بگر محاسن خودت کفری باید
ده مویست که در جان من سخانی	تو از وقت خویش هر فکر می باید
که تشریحی آینه است طهر بنام	ز سانه تو در جنت نظر می باید

ای شبست بر قدر ز آرزو سپید	رو و عدت صبح و خورشید
----------------------------	-----------------------

ای صد اوندی که خاک در انفساد تا عروس ملک در پیوند است	خسکان بر تخت نهند او کرده اند در همان موند ظلم نهند که گوگرد
نه یک بر خوان انفاست چو گوگرد اجتماع قرآن داین که در میان	و رب نوبت سلیمان چو پهلوان چو نهند داین اگر صدمت چو گوگرد
حارثت حارثت دمسخت باد حارثت	تا طاب نهند آفای سس لاکر ده آ فقدت فکرم کردون در ترا کرد
ارزانی است یکد زده خاک پای تو	

خدا کائناتان شهنشاه درین پرو شربت ششم ممالک طلعت روشن	توئی که در هر چرخ یا کوه دارد از انکه طلعت تو نور مهر و مژده دارد
تو بر سر اند از همه ملوک جهان مخالفت کل ملک جست و بخت	جان صدم خورد انکون که چون که سر ننداره اگر چه سپهر کل دارد
در قاصد بود این کجای خیر بود تو در ممالک ایران نشسته در صفت	همه روز به اندر ایس پدید دارد که هر چرخ شمس صدمت بر بی نبرد
در انتظار و تو کس عراق به صفت جانم تو یک ده اند و تو قار	که کوش سوی در چشم سوی با چنین بود جز دولت کی کسید

خدیو صمد یک و ناه دولت و این توئی که کج زور از نای کن تویت	که عقل بخش سلمان است خوانده تقریر صرم زمین را کج شبانه
جان با داعی دولت پوسیر دو سال شد که درین ورطه او کج	که در حمایت این ستاره می نند بخیره بار کی زور کار مراند
چو در رفتن رجا که خون نسیب ولی نماند سازد دهر بر سر و شور	که ای شمس ملک رأس که حال علم خرم می نوزند
کمان رسیدم بنیم تر کشت کمی بر آن نماند که کام تویش انکون	که کیدم ز بد روز کار بر نماند عنان غنم هم می از در تو جانده
شود ملاست خدمت و تر حوی که که کم ز همزدا و خوش است	

ای نموده بصدمت در جهان محیطه و تر اغایت در صفت	توئی که در هر نظارت نند و نماند که هر چرخ در رخ آن طوفان نماند
جواب رتو و تر نماند اگر چه در کشید که دست و طبع تو بجز علوم و کائنات	رسی بکوز زبان قاصد کج ز بجز و کمان نند وقت در زرز

کمال عدالت از اسرار شتاب	کمال عدالت تو در ملک بجز این
بخواهد شکر و شکر داد و در کشید	خواب و خوش جان بدی که جهان
جواب داد که این جز خواب توان	برفت نزد معبر کفعم آینه
تویی که صبح بنام تو نامد آرد	پناه ملت و زعی حقوق بفرست
اساس ملک بعد از تو استوار	نامی سع سع تو مرفوع کرد
صد جای صبح که حورشده شمس	عورت صدان صبح دوست
که اسبان رقبولت بزرگوار بود	تو که زریکی جانی سیده فرو
که دولت تو را فاقی کامکار بود	صد و همه که درین بسته بود
که نظم رونق عالم یکی مزار بود	امید این بود که کون زمانه زار تو
رشد عدت تو با دست کار بود	رضیقت تو بزرگ نشان کرد
که پیش حمت او کاناخت	کسی که مدح تو گوید کجای آن با
که با پیش تو این ملک شکار بود	اگر قبول کند دم عطاست بعد و
که تا وقت در درش او کرد	که اسقطه از آن فرستد از

در صفت

حوتایی که گستره وار با کرد آرد	رنگان ما مدحت قاده در پاست
که از دست زده رفت صفا کرد	لکاهه دار بشیر دین ایر ز را
دلت همان جهان است که از شتاب	نامه ملت اسلام مجید دولت بود
که نقدت فلک رای ای سنا	صبر مال توان صبری است
درون پرده لیس و مخلص شتاب	و است تو یک انعامت بر قدر
هر آن کی که این از سنا	تویی که پیش رسن گت برید
که هم مند پند از شکر شتاب	حاجاه تر اطلو و عرض از ان
شکفتیت اگر کل ز حار شتاب	نا و غیبت تو ملک افزا و ان
که سالکان این راه از شتاب	شان ز کدر همت کسی باید
روا بود که کتون روی کار شتاب	رنگ زار تو آبی بروی کار آمد
بست این که کی از شتاب	حقوق صفت نور ز ما بسیار
ستاره چیمت ان رو در کار	سیدت این اصطناع بر گیرد
برایغ گرم کرد کار شتاب	کسی که در گویشم خرد نگاه کند
که طبع دی ز مزاج بجا شتاب	همه ما نظر عقل داران سیر

کمال

سایه کیم دل از روزگار چسبند

که در کار تو تاریخ ز دور کار

نه اکان کرم حسان رضی الدین
رنازه چون گوگریمی سجده
سما صانع ایما که شمشیر
بست لطف تو در باغ از منی نفا
سوم نسیم تو با کوه صد غمی
خارش تو لای از کش دستی نه
از ان لطافت لغت که پار خرموی
خوسر و ناما بد در مقام ازادی
تو خوش کن که موسیقی باقی
هر از ان که بسته با دمی آمد
تو قوی که در ان باب مرود مال
حسن که من تا سنای ز فرود آمد

هر که همت است با ملک همزاد
سپهر چون طلیحی سجده
بمرد عادت آتش که در آرزو
دست بخت عزیز نظر شمشیر
بمرد آتش موعوم در دل اولاد
کمون بدست نزاره از اسرار
اگر نتم شکر صد کنی شمشیر
سخمت بوسای بی با هم ستاد
کار عمده لقران شوم زاد
که چند کاه فرو بسته هم کبک
اگر رست کن و زنی بر سر
حدت غلامی که ماندم با

سپهر

سپهر فضل و جهان برتر رضی الدین
لواکسی که سپند طلعه هست
کدست تو درین صند و زینت
که چشم کرم شکر بدر می رفیع
ولیکن از ده انصاف دور تو
مصاعفی نبود معرفت صد گفتن
کسی که قطره شبنم شمشیر
ترا که خرد اجابت در دانت
کلی که کیوی جان کرده از رضوان
و کن از نر تصدق و عده گرفت
بصد شکر امل من شد بسین
حکیم ان که راه بسته راه کیش
بوی کار من ز کرم که بر آوری ورنه
دست من نبود جز خاک که گویم

تولی که دست جهان کرم توانا
کسب آتش موعوم در دل اولاد
نوشه دم و احوال خویش در با
که میگویند تیر نفس من مال نداد
درین معادله ای هر خطا
که شش چون تو زنی که تو ای کج
حونا که باشد دنیا سعی اوربا
کی که نقش اب کردی شاد
سز که قیافه در طره شمشیر
سز که جان اب هر اکنه آباد
ز وعده تو تا ام که تا خواهد
که به بصد شد و یکجور ان که کیش
همه شش اسباب غم سار
بینهت و بخت دست که بر بخت

خوشید صد و عمر صدر را گد
و اندر حرم حمایت چو غنچه
چو دتو او اکتایس محامان
ذات تو چو عارف ارکان
سمعت حلال تو که در پیش
ما خلق تو با چون زاده دارد
با لطف تو آب چون بر آرد
اطراف روی و در کج دست
انام کرم و عهد مومنست
قدر تو کجای پیش چو شیند
دوری ز در تو اهل سنی را
صدر اسرار نه شکم کمال
انام را نکر دکان دولت
بان کاری و حدی که در جنت

لی لطف جان عد و تن باشد
دوران سپهر نومن باشد
یعقوب نسیم بر این باشد
عیسی و پسر ای اهرمن باشد
ز طاس فلک ملی لکن باشد
کو محمد نادر ختن باشد
کو معدن لوی عدن باشد
ارایش صدر و انجمن باشد
تاریخ معاصر ز من باشد
و انگاه گامی نویسن باشد
چون طبع دوست لال سخن
چو ذکر تو هر وطن باشد
روزی دو سپه واقع چون
هر آن رو در دست من باشد

حال دین سرا هر روز کار
نوی که سس فرمان تو بدست نفا
هر آن شاعر که خصم تو از جهان بر
هر آن که کشت از قول تو کرم
کلی غم زد دل من با پی از پشیمان
اگر عاشق زخم تو آم کرانی تو
هر آن که دست بصد کوز در دلال
تو سایه اهل کج و انکار کاف غایت

اما کج بزرگیت سخن عالم
حروف حادثه ز او راق آسان
قد کش زنی حنود هم شمر
دل ز سر دی دوران آسان
که باز دست بدستم بدگری
سبک سبک بلیان این تو ان
ملطف بر سر آن در در ز غامی
نوشاد ز می و جان آن کرده کار

میرصد و مشرق و مغرب نظام
صحن بلند و تالیست کویا
احباب مذروه و دولت رسیده
در اسأل حکم تو از دکان
عربیت صبا که خطیبان غلط
چون دیدم از طریق خرابت که

در عرصه کال نوشتن ساد
هر دو بهم ز یک رسم صد زاده
واعادت در خصیصه اماعنه
با سر و در چمن شب و روز
بگیر زمان خطبه بدست کش
دست و دولت و طینه از لوق

کلمه مکرر که رسم اعصاب را وقتاً	این رسم خود بطایع نبات مختصاً
مراجان و دل پیش از صعد است	که جان بوسه بر بخشش مسدود
زگرشکی نیست آن در دگر	که گردون بر آخرش مسدود
خود در سر حلق او میکشد	فلکیز در درشش میدود
مری فضلی ز شمشیر الهی	که قتل اهل انسانی است کند
از آن پس که میان من تو عهد است	زنا جیل سیر میجو اصلت برید
ترا غم و درون رود در حرم	هر ابوی است تو در سر کون کشند
چو تو با رسم رسالت نیایدی گناه	دل ز شوق ملاقات تو ز سر مید
شدی تعاهده و بر درم نشایدی	حاکم کرده صبرم غم آن بدید
مرا که میت تو محض دوستی آورد	ز رغبت ز رویم و ز غم تو صقل
هرش رویت صانع مرا محقق شد	که دست معرقل غایت و وود
رسول را جو بر نیامی توان بدین	خدا می بر این است چگونگی توان

جلال دولت و ملت کان سر کرد	بلبریا و طلال تو سپیکس باشد
هر چه حکم و ساق بود چو در کزیا	قصا سینه ز نهر بستگی ز پس باشد
شبی بود که ز ناله زود مانع عدو	جلیل است تو عجم ز موس باشد
هر انکسی که زنده مرطای تو	نخست کس که کلک و دشمن غمنا
مای ایت تو هر جا که ساکنند	بعد و هر سه عمق کلمه ابر کس باشد
سینم عدل تو در هر زمین که گشود	در هم معشه و فرما کن هر پس باشد
قصا کله ز سپر روزگار بر باد	اگر ز غم تو شمشاد در پس باشد
هر شاه جهان که شغال نذیرت	پای مردی و دانه که دست کس باشد
که که غم عشق من از هر درون بر باد	و کس که نظر از دست تو بس باشد
سرا کار با فاق حسن دولت بود	تویی که قدرت تو کوه را کمر کرد
سباه حاد در زاری تو رسنم	چو بخت دشمن است از جواب بگر کرد
هنگ مای و دست پر کش بودم	بدانکه معنه ملکت ز تو بر کرد
ز لفظ سنده بسمع صد لکان رسان	چاکه لفظ تو باشد ملک را کرد کرد
که که تو دست گرم بر سرم کوفی	بهر سر ز و زودم ز دست کرد کرد

خداوند امن آن چراغ عسکر زمن را دی و دین آری ز سپید نواکز کسی کور را بچو پسته درین شادی درین دوران نام بسببی ز کرمین شش شست چو مهر از پس آید اجمی را مهر از آن شعر آبادان و طبر میری دوزم از آن کس ز رفت رزقشوری نم کمر کرد روی قرن با کل سما و سما کند لیکت چو جای من نمیدانند قوی اگر دستورم بشد بنگارم	که او هم صفت صنوم پریشان چو کستی زفت و کاکوشان درین عهد از قاف درون دل مرد محال اندیش باشد سلیمت این بیل پیش باشد حقیقت آن کس پیش که با بصد رفتند در پیش باشد کرمش هر ز کمش باشد دم و دم جای خوشش باشد با طلاکز و بر خوشش باشد کرات از امن خونش باشد چنان دایم جای خوشش باشد
خدا کجا جان شتر بار دریا دل راسان و رسن دست مطلق ترا	ز است دست کرمش لغوی کور که از و طبع خود نوبتند معانی

۶۵
کعبه

۱۲۵

عاد دولت و دین صدر روی ز ایر دیده چو باران اشک بدوست مهر سادی ماه نوهر زمان زای چو از جو آتش طلب یاد آرم مستور از آن قرم با قیمت ترسم بوز راست من نمانده بود اگر اسد من موکلا و شش مستموز	تویی که بر تم بر نامه نوبت است لب رسد ز لعلهای سر در آید ز خنده لب و کلام روی تو لا کز رعین و عصبه صند نام نازم از آنکه باقی عسرم در جو آید در کز آن زنی و امه ای با کز بتر رسال بزنی تر رسال است
ای شش فصل از فلک در در جبار که هفتال تو از روی کجا بار ز خستند کاشکس مو قی بود لازم چون کعبتین از نالیدی تو یا تو برین دست فصل بعدی	با ابد ادب روانه او کرمش با خست خضم با ساقی می نزد کز دا و افزون کرده اندر شرف کعبتینای که کرمش افغانی حوق لغتش سد خصلی با بر توانی
دل جو ای که بشد شمس حد	که موسی را کبوه طوز شتر

دیسکن مطرب بزم کربان	همیشه عاشق و همجو خوشتر
سخن می سن و قائل را راکن	که او از دهل از دور خوشتر
عاشق و الدین تو آن قدر کج	که با قدرت فلک را مصلحت
گشده خط تو در قفس	بگرد خط اسب جام دیوار
کلنده بنیت چون رود ام	دوار اندر سر کردون
عروس ملک را بر لبه زبور	دست و نشان و نقطه زار
تولی آن کو هر عالی که پشت	فلک مانند خاکستر تو در
که از خاکست کو هر بس حرا	رستب کو هر می دیگر بد
که سکو هم تو در بانی پوشک	بر بر باد بود کو هر سوز
سباد اگر تو ای در سبب	سود هر که تنم کن در سوز
و که چو این سخن بر جای جو	صدیث ما فتنه جانان
ای داده روز کار ز دیوانج دو	هر روز و جرات روزی قسط
ما زنده زبان تو تعالی رون رقتا	تا او ز دست تعالی رون ز خیر

دی بسبکی که عالی اوزان حاد	گفت ای تو در بخت من جو من سیر
که تو در سخن محبت خواه صدیا	ببستی اینان توان آسین غمز
صوفی برای سفره که قصد خاندان	رهبان برای دل ما دست طرد
زبان گفت کوی برای جام مصلحت	دل ترا صیبت صد طلوع و زبر
بارون در که تو ام آخر رواندار	اسب مرا بر آخر غم من فرغ عزیز
ای بر سر سالکان کردون	کسرت ده مهای دولت پر
در بای جنبت با افتاد	از بلیت حلقه تو صرصر
اندکامت مسامت	از دست موم است تو کو هر
ترس از تو با کشت با تو	پس چسب چهر و کینت
ای سس دم صبح را که پشت	در سینه شب بکشت خنجر
ای سس شب خصم را که بخت	پوستت بپسج روز محشر
ان روز که بر جفط نام	در دست نو داد تو کور سیر
هر جا که دوتن فراسیم	اینست سخن که ای برادر
رو روی که بهر بک ز خیر و	میگفت عده وی ملک را

چون کل که رون دمدن	بر چو شد چون بفر
اجی چشم سپهر در تو طران	در بنده بچشم لطف سبک
سپند که بچشم معانی	کافا و شد بهت از معانی
لی عطر بود مرثیه و روز	ارزش فاقد دل جو سپهر
وز غصه سرور انکلت	هر خطه رخ کون شود
صد بار زید یک یک گشتان	بر کردن دهرت بفر
و پنج تخم نان ماهه ازین	صدمت در کم سپهر
با خود که دانش و کفایت	در ملک تو گشته اندر
هم طبع زمانه اش رخسار	چو ناپس هی من سرور
حدا که غمی گری ستاند	گر هیچ گری گزیده
تا بار خرم بدولت تو	خود از جفای اینده فر

سرد و کار دنیا بباردن	از دولت تو تا با بد انقلاب
عالم ناقاب بقای تو روشت	با دعا خار حاد زان آفتاب
گر حال من برسی و در عالم او	تا در چه چشم نبود از لوب دو

در اول

در آرزوی صدتک جانب تو	تا هم نشند که ما نذر آب دور
تا دورم از خراب بود و درم	خود خفت حکونه بود زان قضا

سر کار عالم صنی دولت وین	لوی که نیست ترا در جهان بیل و نظر
هر موم که سیر تو مفلوکی سازد	در رون برده بکنند در بقدر
هر مقام که قدرت بصد شیند	ز استاز نیاید که سپهر اینتر
بجمع روز و شب از روزا حکمی	رو اندازد در امثال آن تا غیر
بر کوار ادا شد ممکن کند	بار دل مراد اعمی قیل و کیش
رون ز خدمت تو مصلحتی	هر ایکن ز دما دین سر نصیب
ز خطه تو اقامه ام که وقت	صدور بر نیالک کرده اند و غیر
بصد منز جهان بر سر آمدم تو	که مانند نام ز جهان شمس و غیر
مضنیلی که بر اناسی روزگار	علی العیوشم سپند نماند آن
اگر نسبت ان کرامت طمع دارم	زبان سر سر کلنده ماده اینتر
ز روزگار مر اعضا سیت کرد	ممال آن که گنیم نماند از آن غیر
اگر سپهر زکی تو بشت ایستای	لو مستحسی آن زبند خردم

ان زمین بخرد

بشستی کرمت کرد این عتاب کرد
کسی که بر سپهر ابرو سروری بی

مشیر و محرم من بود اندر تین
رو اندازد در تو حق من می

ای طلعت تو دیده حازه ایهای
دندار تو چو چشمه مجید طایف
لطف مزاجت که در کسوم خیار
شاهت همت کو که نکندش اگر
دانه کمان از دست میزبان
تو اوقات فضلی و شایسته کرد در

وی در صغیر دطا صحر تو جای
کفتار تو چو عهد عشوق لید
بهر سال تو جوان شود در هر جا
زیر جبار باش از کان همد
شکر تو از زبانم نو و کز تو از
چون وزه در شعل تو طایفه بود

خدا نکند صد و جهان که هم لطف
لذت تو هر که نبدان رضا ندان
از روی کرمت این جمله سناس
درین سراط وحدت حاد می راست
رسوه که بقصد کوه ۱۴۱ کجا

تو ای کرمت صحر تو با قضا من
که با هر برین در غلو بود اسان
پان با صفت ان بعضیل می
بگره عا و فنا حاصل درین کرمت
جان همت که باز هستی دم ارفا

کدام

کدام عاقل رفت کند به آن
نوی بلبل سرست خوش تو
ز عرصه ارشود مردم و کجاست
اگر در نفس قلم بطایر روح
مرا جوساست دل نزل تو نیست

که بعد در نی او تمغان بود با باز
نار زمان که بود کنگش هم آواز
مرا نه دست حرص است و سواد
ورای قبا اهلک میکنم سرو از
بجاه و مال صاحبان دان

ای خرویی که ارق کمن بود
هر جا که مروی نظر اندر کجاست
بگره کفی نهد درین هم ترا کرمت
در ملک ارش پدرو تو ای ای
سلطان کمی بود که کوشش کجاست
مهر شاه رخ سز دوست تو زانکه
با دانه سنن نظر مار و رسته

جان عهد و قد خون شیخ در کداز
در صبح بنزل از تو کجا اهدا دبا
شاهی ترا حقیقت و خصم ترا حقا
است از تو جان عم و در در غم
شکر کسی که کوشش کجاست
بر طوطای و در نصرت حوق
بگره کمن محمد بن اول که نظر از

بایستی که ز امان غل شکر نکست

صد بره که حله صاحب سید

بیاقت بدت سال در شب فراز	مذاکما از ان پس روزگار
کم خواب ترا قید دعا و ستار	عجبتم همان بود و بس که گوید
نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راز	هر چه هست که از دست تو محروم
ارغف غمش و ساجدی آستانه	شاید اندر همت و رای ز معش
بر شاخسار سینه خوش آستانه	ایمن لب را ز پی میح کشته
در خور بود که خوشی دامن آستانه	سازد نواهی جان ترا ای من
او نام نگه بر و بر طبع و ستاره	کم تصدیقه که غمش حسد برد
دام قبول کسرت و اطفای آستانه	و او که حضرت تو شهاب لبلی چون
یا در جو ارمار که انجام حاسه	یا بر پس خست از جانجا نام
گشته وفا تو چون سر شریف	ای شبی که فلک را هم در پهنه
رنا ز بیکندش که دن بسبب آستانه	خود کوهی را در شوق حسیقت
بود ز بجز و شفت نه از تن و ناز	عدوت که همه کردت همچو شتر
	غوغلت حضرت محسنی شتر

لوی که ترن خشم تو درع دادی	ز زخم تیغ تو بر وزنی بود خور
چو ظلم سر در دروازه وجود رسید	مذاکر عدل تو سپید بارگشت و
بر دشمنی لطف تو شیرینی	مزاج می کنی از جان شور انگیز
اگر کرم بود در ان خشم کت شود	عوضا شد از ان زخم کز جو خور
مذاکما من منند با برک ط	که جمله کم رو بود و دشمن بر تو
صد من قدری اب روی با تمام	مجان ز حکم لوی نگه زد که کور
فلک بجام بکاشه بر از ان بود	که از عطای بر تو زنده نام بریز
سوی من نظری کن که کی بسبب	جبان نه کن است و صرح دون
از ان زمان که فلک بر در است	رنا ز تر کسرتیم نموده بود که خیز
کنون که خاک در دست از کت	ریخت لاله بر او و صبح رنگ نیز
مرا ز تو لوی می مردی کرمست	برون خلق در دست سبب بود
چاه و آب ای خلق بغرت دن	لوی که هست صغیر تو با قضا کراز
که هم می دانی تراست در عالم	هر که هست ذکر استعاره کراز
اگر بغبت زنی با کت با کمان کوه	زبیت تو صد افر و شود او از

شهر ششم سوزن برون نخواهد شد	حسد و خام طبع کلودین چو کس
ز نامی خیم تو چون شهر عزت	نه زور باز کشیدن نه قوت پروا
بسان شهر دو لایب کشید کرد	ز انهای کاراکه نه از افاز
سپهرش از بی قران میکند فوج	رواست کوه شهر تو رو چینه
بوقی را بستر و ارز روی بود	که چون جرس پس شای کوشید توان
ز خاندان شزل در هر دیویم	کوشک ز بر و بد زنج شهر افاز
عدوت کار با زنی همسر و زبان	شینه که بود با زنی شهر با زبان
مذاکمان بنده بدی تو بودم	فاده چون شهر تری هموار کرد
کون زلی شریست بر دل ما با	که صد شهر کشان بود با دران
حکاشه و اما تاب و اعراض	شینه ام کشنده شایه بود
مرا که در شب افکاس کم شیشه	با تمام قبولت سزد که ما با زبان

صاحبان عظام الملک شای نجیب	ای ضعیفان کاهتاج کونز امان
دینان خاک برت کرده در عقول	حکم همیشه غلبه تری حواس
ای طلعت کرب را صبح افکند	ماه را غار آمد از چرخه کونز امان

پیش رای رویت مهر از کیش	مهد طواغیت عصمت نیت طای الباس
که صوفی غنا آسمان سبکش بود	کاه کاه خوشخون کی خوشی باش
ماه نوب قدرت از دندان کفتم یک	شاخ طلوی نخل مرغ با شاد زندان
بر جلالی است بلطف از ری سربست	کاسان بد و هر که حال اعتناست
حلقه در کوش فلک کن تا بود کرد	پای چشمش تا بد این اردو سپاس
انگه در دور تو که در از امیر شیشه	هر که از ده و دان او کسین این بوس
بکس بلا صبح هفتم خوشی نعدان	چون جان از عدل انصاف بودید
در زمانه که فتوریست در کار	ورنه بس مکنمادی ملک است اسپاس
سسی کن این فتور را کار می توان	خوش نماید جامه بی طلبی سپاس
با جنین نظمی که عالم راست و بازم	حال بر من یاد کرد و نواشت از نظم
چون ازین است خدایم ز نفعی با کس	سهل باشد که امید باری که ز با
دست عمر تو خندان باد که راه دوم	باید از آسمان بیرون شود از آسار

سمون و مبارک است با	عزمت که از تو جاست است
ای حتر ترا گشت مردم	از هر بر شرف ملک در انوش

خوشتر سزد بجای او سس	در موج سپاه زره جویست
در دند قبت حیات فر کوش	سید اری دولت کند
کسکی زبان عجز خاموش	در مدح لوفتن لطف کسیت
هر شاشده آسان زره کوش	ار جله مد بر روز ریت
حرفی شدت گرفتند در کوش	اقبال خفا در فلک زمین
کرده ر هلال صلف در کوش	با دعوی بند کیت کردون
یک نکت ز حسب حال بیوش	ار قصه سنده سبب بار
چون داد بدولت هموش	چون سنده کین سنده پست
بس جام امید کو کندوش	در مجلس ملک تو از ان پس
بگشت ز دولت و دوش	دیر است که بر امید امروز
بر خاطر شاه شد فراموش	یادت کند سعادت از اند
ز است حق کو خواه و نیک کسیت	پناه اهل سر مژغای روی سین
مواقف دید ایام کرک ایش	لوی که در عزم دولت بقی طبع
ز دست تو تو ما ز ما ز حضرت	جام مهر نو نوسد ز ما ز نوسش

ز زکوار معلوم ای کسیت	رر و ز کار کفای طبع مذامش
هر که در مدی کسوت سموی بود	که در موزنه ارم اسد خورش
هر آنکه در شستام دی قالی بود	مراه وقت بکار و صلت کوش
ولی که می پذیرد خورش اکام	بر بهشتا صبرش شده ام سرش
سوز وقت نیاید که در فرسود	نهد رحمت بود همی بنی ل کوش
در تو ساحل دریا و من پیشین	کت بود معدن روزی خورش
که ما بدارین غصه جان دل بجز	که تیر صبح بر آید و معام کوش
سندم کم که تو ایش کرده کوش	هنی تربیت است با حش کوش
ازین صواب ایش نیست عمل	و کر ز رده اندیشه ای طرش
سر ملک جان خود من توان شای	که ماه و مهر زای تو بر بد شای
لوی که رحمت تو سریدان فرود آمد	که با ملک بودش ملک کاشای
خدا کاناد ای که در مالک تو	مرا نایع و سر است و صفا و صای
چه و چیست که تا شتر من باشد	بمچایس تو مرا لذت شراب و صای
خوشبخت که این ستان را دوست	کی کوی بیلام و کی بر او صای

بر کوار

لطوع و رفت خویشم محض تو برگاکاروم بادشاه پیش تو جانانی ز کرمی کنده نمکنه من از بس زان فارغ نمکند رضیت تو کی دستم بر قدر روایت کر بر من لی جارت تو جدا بعلم و عقل تو انگر علم و سرش صفا عجب که در دوسری دهد دینت بیستال و ز حاجت مست باز از ابروت و جادو اقطاع
--

ای حکم تو خون قصه مبرم اگر کوشه سقفت محنت تو تا حشر کرده ال عیاس تا یک شده جهان رو در معرکه تیغ از سر و دست وز دست گشت فراز و طبع چو رشده که گزیند قضا تو بیل همکنه بر ز می میون و محبت با در تو آسوده ز انحراف تبدیل او کشته ز فلک و فندیل درت خروقت تا اول در چشم هدوت سبیل مانند ساد و افکندیل هر لحظه رنجد جامه در نیل در مویک تو دو ان محفل که عدل تو باقیست تبدیل لا زور بزرگ و زور تو بیل

انتهای جهان عماد الدین کلمتای هفتاد و سه از برای شای طبع تو فتح وزن چشم حاسد تو سبک فاخرت علی ایالت هر که او مت سبیل آسان از کسی تو سعید که نامت شو سهوت دیگران کی سپا تو سپند که صیقلیت آسان کن ای ترا قول و فعل هر دو همو اسرار غیب در تن عده تو هر که ده از اکیل عسره تا قیامت سبیل در میان حرمت لیل کنه قصه تو هیچ سبیل دین فلک اگر کی گوشت کن داری از فضل بر جهان فضل پش را کی بود محبت سبیل میچ نیندیشد شایسته ای مثال ترا زمین و زمین دولت را فتور ناممکن کش برش تو رام و پسته کرده از راه آستان مشول خشمت راز و ان مشول فلک تند و زور کا مشول
--

خاراده پارتین مسکوزور	کلب بجز جام کی نیاید دم
خود ملی بکشدم غنایم	کز خاک خوردم چون رو با دم
ترک کنم و رستم که اندرین	خودم هرگز از این می فروم
خدا انکاه پانی ناید که گشت	پای حرص کرد عراق می بروم
کشم هر از عدل تو می بینم	کوشش هر خبر جو دو می شنوم
قصه سده ده کون نظم کرده ام	اگر بد است و اگر نیک برین گفتم
شسته منظران که خستی باشد	اگر آن نسیج مبارک رسا بروم
بانه ملک جهان همسین وی بین	تو لی که نعمت تو هست بر جان عالم
مراغ نهر تو متفاد گشته ز لوبی	طلو تو حکم تو کردن فرستد دم
مراغ عترت غم و ثبات عالم تو بود	اگر با در اجرت او خاک با آرام
بمبونی که تو بخت علم نشستی	ستاره انجا معزول که در حکم
رود صید چشای برو شو شو	که چون عدوی تو گشته بد بزم
نه در حمایت ما تو زنده نشستی	نه در چه که عدل تو گشته گنایم

برخ آفتاب دولت تو	آسمان تا صفای تو
در دولت تو کسب بر خدا	برنت فرخیزات رسول
کرده بر تو قوامی افلاطون	روح لغات آفتاب جلال
علمت روز و شب است از پی	ظرفه جعد و کسبوی قبول
من این عزتی که نفس مرا	کشم از صدمت ملول ملول
سخن فضل من بسیار گفتم	ز آنکه آن شعبه بود قبول
حاصل رفعت بدین گفتم	بر در کسب اخراج و قبول
از چه با نام بر گشته تو	مرد و میان ز قبول
رزق و از اندر میان اهل عشق	بنعمت تو که محمود و مکنان بودم
محموم و مشت و عریش این نعم و نمان	که دایم تو بطن اختیار فرمودم
چو طبع میل من نظر کرده بودم	صواب دادم و با فضل تو نمودم
چو به نیت من کرده من کردم	رغبت منده صید او من نمودم
دو سال خدمت من قوم کرده بودم	رغبت شاکر و از روزگار نمودم
کام من بزرگی بشی بر دم دست	بان مسج رزکی دمان کردم

ای سینه او را فرو دهیم بشام فلک رسیده ایم ز فکستخ همچو اسراریم نقطه در میان حلقه چشم تنگ و تارنگ همچو دیده ایم گر عصمت گرفتارم تعلیم وجه بگونه ارم از درویم بسچو اقبال بر در تو میجویم باز کن از سرم بلای غریم	همچو جهان چکن درو از کلستان او برت بریم ترت اندر دل پرشضم آسمان در محیط امانت دل و سخن ز رخ چون حال من بنده نیست تعلو قدری و ام کرده ام لیکن بر در من غریبم که معلوم از برای دوام اقبال
کردم سجده تقصیری حدت با تویم کنون ایست رخ من که مشکوی	خداوندین مدت که من ویرا هر مایه کنبا بر دم که عالم مدنی
کنم مجوز تو که تبار کار تو برم حزین بر ادم هر ازین پس خرم	شند بنده که فرما ز جهان سکونت ز نور دنیا من خودمین غمی نام

که کاسه کاسه سر بود چون که چون همان هرگز نیستی کرام طبع بیک مرغ که با سپهر و غم بقصد آمو می کشیدن پیش مدقام بر بر قصه من اده باشد تا عالم که روزگار ساهدش و زمانه بیتت منرا افکند برای بسام منور ز و زو داشت که بود تمام بعر عاری هر مر که اندازم بزر بر سخنم یعنی این پسیم اندام هر امانت خسر و بر و شد تمام جانان ز تو پند من از نام بسجده نیست غم کسی ندانم که من ساز سفر ارم و بر تمام	بروز معر که همان حجت بود رو ایدار که خوشان بر زنی انی که قبول است تو پس نیست از زا که سوار شد بجهت تو نوز و اکه نیز خدا نکند او که منی اقبال سخت راه که رسیدم کندت سه سال دیگرم از بعد آن جان بسیم منور مدت محبت ز تو بود کنون طرازم الو سنانم تا چرخ پس راه روی چشم پسین که ار کسی که سحر خلاست سرشش حسرتی کسی پسین حاتم سنده درین سه سال که از در که تو بودم هر مقام که خوا می م افزه آور
---	--

ای جو عسقا نظیر تو معده دم	افشا ز زنگار سپس آید
عکاس تند طایکوس و صوم	همو به بر آستانه تو
همچو سوزن در میان بگویم	بار اقبال است این کرده
روز دهم نیم شب بود بوم	من که در دستانت نشسته
همو فحاش از بیم محروم	ماکی از اقباب طلعتش

مخلص بندگی و شرط نیکو امین	خدا نکا معلوم رای روشن
که کار ملک نکون کرده در تاجی من	ندانم که مر آن محل در دست
رند خون سخنان باغ و دسای من	من آن کدای سخنم گاه
سجده ایح ترا در خرد کوا می من	بجان میح تو ام زنده و ز روی
که صبح عدل زایل کند پندای من	خوش سبایم از اندوه و درد
ز اشک گرم و دم سرد در سجده ای	رو اندر که عاجز شوم نامی
همه جبار را حال پیکانی من	مر آنون و کنای من که معلوم

بجام نظم می معج نوحی تو شوم	بزرگوار اسالی بیادت کرم
نیافتم ز نوحی خفا که در بوم	زنده ام ز توانی چنانکه بر گویم
هناد باید ناچار بپند در گویم	بمجلسی که ز جودت مر اسوا کند
حکم سرت و نگو نهاد و خاشاکم	باش خفا فل اگر در من ارسال جو
کشند خاشاک آفران تو بروم	بگاه نظم حرم رسن سوار شوم
هنده تخته و پامی در آغوشم	من از زخمی تو پیچی دو بر کخی غم
رضاد می که برنج تمام بودم	بر سرخ چو از من بجا گویند

سخن کت جمله اشقام	شتر ابرای دست تو
برخ روزگار تا خرم	بر پطمو از آب مراد
بزرگ استی پستانم	یک رحمت بنیدم حال

لی معولات بوسطنج بد کلام	ای تر کشد گرم دانی همان با دم
اگر از خا صده بود آن کوی شام	جنس ان فصل که معرفت بر نوح و جودت

موتوف حکم ناهد و رای موی جریایان طلعت چمن ای قانی خو کرده ام مکد خاک خای خود را چو خاک گشته زوان در	اسبای خیز و شر شده در زده کردن پیشش همت تو دیره و من شده که مستم بخور و این گنج باشد که به پیغم در سخن
آه نسیر بواز از روز کار آگاه که گشتم حقارت در اقیاب نگاه در او در بد چشمم و دست آسپاد ز بس عفو تو بقبول حدی گناه فرد تو ت وصیت ترا و چشم من رسنگه من دم خم خضر سار کوناه ر دست عا و ز ارم کفرت بوناه ز انطلاک حدیث بود معاد هر سخ حال فتوری می ان غادر حضور و غیبت من در دعا صد	ز ناله او رسو گشتی خضر دین لوی که همت از فرط کبر با کند سنان گنج کو کاست در معوا بز خود تو مرنهی سستی استیل ز شیبی که بر و رسنگه برد آستیا و عس خضر نیایی که می بر دین خدا کما معلوم ری است کن اگر فصلی دور نام از در تو دعا و حدیث شامت کار و پیغم هر بگری بحقیقت فانی کنند

خداوند اولی که روی رحمت گرفت از گلستان لطیف جباران عمارت با عظمت رای کار زار دشمن تو کسی از غیبت سازد در پیکان اگر من بنده محمد و حم رحمت ولکن قصه شرف شرف تم پوشیده شد از غلوشا ملکوک که مدبرم صحبت	سپهرت گشت زنده بر کن مرد روی بر من کلار و سن که از نه و خطا معصوم شد که گشاش خصم ما و وطن کن کسی بر آب پوشد با در چون رو با بسد که اهل انیم من مرا بارای عالی عرض کن که بادش در با بدی نیت همه ترسیم که گوی در پس
ای رسیده مراد است پون کر چه در جو رحمت تو بود پایه بر ترست از آنک	محموی شاعر هماران ز دگر دم جو خوشی ان ز د توان کرد سوی او پان
ای صبح ما ز پش تو اصغر گمان با فکرت چو آتش تو خواب تو	

ریش منبت امروز مردکی زخا زهر دیش از و جا در کوه شنی ربر شجر حوضی نذ ادم باری	که توبه میکنم از گردنا تو کمی رده طلیح و طلوع به اذن لی علی است برای توبه که ادی شاعرم بدیه
ای خود در طلب طاعت بویند پر جان مشغولی با تو من بنده سوالی ارم	کرده با ابله ارس روی کر کالم ترسی محض روی از نونان خود ارم با دستوری
سر طوک حیان شهر بار روی از ان نان که نورکت ملک شتی مدبران قضا بفرستند و جوتی اگر ز قصه من بنده بشنوی هر مدتش سال علم فضل و آاد هر روز گویی نام بر در عالم کسی که مسکن این جرات گویند	بدست و دل حسد بجز وفرت گمان فرض شد که بجز که در ظلم نشایند بگوش ملکات نور از نای جهان ز کرد کار سپانی تو اب دو جهان نکا کزان نشا بود که در دند آید چنان شمع که نه ارم بل خود بمجلس تو و بشنود لیل برهان

ر
عبه

بنی حدت اگر در و دشووم حال نشاند اهل جان کفایت	صحنی در س این ز غمهای تنی بجاشات با سم نبود و عده تو خو ابری که مدح و لطفم میکردم در سووم اید صفا و تو کسینا کلی این حرفها بود که ناکامی
ای ز نزار خن بنده صد من زنده را بر کسینا ای ترش که در روی جان طاعتی وزن مزود و فنا	بشت غم کرده بجز خود کوز و کند دروغ نوشته خند بر او اکلنی ریشه ورج اجم دمی ز نیست
امام عالم و معنی وقت می کند مدح تو دو پسته نوتضد با کتم	تو بی اسب و رخ از کل کانا نشد نکرد سبی تو از کار کشاده کرده

ز دست فاقه مشیدم هرگز نشد در باره دست بان که پشت پایم در این سیر کتاب تو امانت کردم مرا بر جوارزی که خسته است صد بار رسا که ز زانای خود هر دو دم اگر در آن محبت شبیهت و محبتی مرا چنانکه بود هم محبتی با بدی	که کس بر از غرق تو تیر نه بد بدان امید که در من سر می کنی مگر که در ادمج از دور کار بست روا بود که تو جزین کجا می کردی مجلس بود ز ابطال حکم طوقا که از خبر بدیده ایام سزای خونی کولی عذر استوان داشت روح
سر ملک جهان چشمش روی زمین هند کار تو امانت و کار است این تو از کرم شدی ز روی کلان رست و اولت محبت مگر که ز روی من این شهیدم ای شاه درستان صفه فایزه ام بر سر پادشاه نهاده مهره معنی ز هر چه لفظ	توئی که از تو بنامد کلاه و تخت که گشوی بستان و عالمی بدی از محبت که در روی زردها راست زنت و زنت مگر که مهره که هر شده باز هم زده کنیزی چو بلبلان کس که فر از سر و سخی بصفتی که بر جوشش تقاوی تنی

ملک

۲۴۸

سگت پند هر شد در کلاه ز نظار آن خود تخلص بر آورد فکاب بشنوه اسپادم خوش کرد برفت مهره علمش ز دست و جد کنون هم که جو از کجای عا کتبت	به ولایت که در ایامی افسر و کلید سزای مجلس از ادکی و رسم سنگ بطاح کرده قفا سپهر و عمر از زد دور لموتی آمد در امید بی نشسته ام در جان است باک و چینی
ز لفظ مری رساید هیچ خبر و شوق توئی که می تو چون بر کاس عزم نهان صبح بدینی جو نیز در کوی خو زری غم آورد اهل دانش شاه شاه جهان دهنده را از ان سعادت محروم شدیم کل مگر مجلس اعلا نموده اند که من جو شعر من زبان فصیح گوید کال آنش من کورد دمو که نشیند	کرای کیست خطابت سنده غازی جواقب ز قدرت بر آسمان بازی عنان و هم مگر می چون یک آفری ز نه از سرلی زحمی و بدیاری که ز لغت آن در جهان سپهر از بهی زمانه که می نگردد ز یک با بازی جو در کلام ازین شاعر یکسان بازی که لو بعضی ز انبای دهر متاری سظم و نزه در پارسی چه در تازی

و چه روزی صلی از عطای گوشت که نیست درین روزه من گوشت بنام نیک بان تا شش و شاد بری	کسوف بعد از کسوف است تو دانی اردن پرده را و کردی که در نام نمود در جهان نیستند و
می زانار کرد موی تو رام کردی سهر کش را می نلس که زن من است من تو را که دولس ازین ورز اخوم و برون	غصا خورده شک ناماری که خان شد که اینکوی پی که کار می بود بین آری تا هر آیه هر یک از آری پیش ازین سنی بر بودی
خدا لکان اکابر بهار و دولت من از هوای تو جو باز خون تو کلاه کوش حکم تو اطر تو نفاذ بر دولت تو سزد که آمد و آرم شاکر کن عم مستی محو که گاه	ترا سپید جهان هر روزی پوی که با عیانت من انجمنت سزای ر بود از سر کرد و ناله جاری که شد از بجه انان امیر ناداری اگر دست نمایی بعقل مشاری

برون مکت و انواع آن کردیم مرا نیست ماه و کران و شکست در اینکشم از قصه را و معذورم مرا بکین بسیار عجب توان کرد نوادشاه جهانی کین نباشند ز نادر سلیمی بر بست کرده و تو چاکر اوست اگر بر بکیر دم چه	مرا سپید گنم با ملک هم آواز سی که مرغی را هر که چکار ما آری سخن جو کفشد آن کلال آری کسی عک کند شک را بمانی روا بود که هر ابر گشتی و بتوانی ز دهر خیزد ای که م نمی آری ز چون لولی عجب ای که م سینه آری
ای سنی که شد پست صبح پرورده و چه علم است جو که دکان هر نو موضع که طریق صلوب کم کرد دی که از شقیقت بوخت ما باید برای نوحه عدل رو بر شو شیشه کوزن زانی آن شد سوی کل کز حوالی بسلامتی نماند ارد اگر	بر استان تو در بار فتح و قزوی بر پست صبح کهن بخت تو آموزی اشارت تو کند عقل ارتقا دور نیایدش پس از آن در زمانه سوزی که ملازمست عدل تو شاد بوزی بیش طلعت و لاف عالم خوزی که دست بر آورد و بنور وری

دوام عمر تو باشد که احشش بود	نزد که کار مرا آخری بدیدی
بزرگ همان که نو استی	کافک صدر تو خردی
پرسد دست در چنان عازر	و کر روی بودی پرسدتی
تو دانی که وصل ممکن بدی	فراق جناب تو کز بدی
و لکن مومن دوستدارم	ترا در چنان حال چون بدی
خدا کان صد روز تا پیش از آن	ایا خون تو زنده روزی جهان آری
سج دور فلکست قطعه های مادر	بنا از خسیه نو داده هیچ قطعی
خو طبع مطعین لطف تو سخن در	خو دم مندیای صفت تو
فراز هر شش کل وجود ترا	ریا دنت جو لیل ترا من خردی
رنا زبر و زبر شد ترا بازه چو	که همچو قطب نجیبید دو لطفی
اگر هیچ لولیسیر یکم زانست	که در صفات تو مانند قطب ناری
ظلال قدر ترا غایب معنیست	که رشای کوسین اقرار کردی
پا که کسی تا آسایش بر هم	فراز باید که کسرت دو با بی پای

ازان

ازان نامان که جدا مانده اند زرد	که خاک او پست جواید شمشیر لوی
دویم از بر خرت سی شیب و	مرانه دید و ره من برصل ابدی
کسی چو کل شده رسوای طبع کج	کسی چو لیل سپهر زبان هر زورای
خود فلک چو چشم شمشیر طلوع	پس از زاری دمی دهان گشاده چو
کمون بصر و قناعت فشرده اند	مگر و هر دو این غصه های جان ساری
در اقباب حوادث بوزنم او نیز	که هر سایه بود بر سرم کس طاری
بستار کج لکه کوکب ذات شدم	زنگنه در شمشیر طبع که ای
که شست سی نوزاد کاره آن سرمه	ربان کرد دهن در رنگند همچو درای
ازین پس من و کنجی و کلید بارکیت	که سر دندلم در موای شا و سار
تو کامران و مکرمان که در عالم	که اسبیت و عهد تو خلق ترا خدای
بزرگوار و نایب از ان عظمت	که سپکس از نپند و سرفرازی
شرق معلوم و عمل باشد در همه	درین نعیم عز و جبراهیم نازی
موی تو نایزی که مکن که ز علم	دل کمبوی جوران می کند نازی
حجت کامل هفتاد و یکم کسب	لوتنه هفتاد و یکم نازی

اگر صبح نو یک سخن زین شب بگو بوی سپهر که در دنیا کشیده از روی که از بوی سلطانی که خلق را برت	چنانکه از او پستو حال خود سازد رو در عرض مظلوم چنان سید را بسیح مصلحه دیگری بنزد اوست
ایاشی که گرفتت بر سر حفظ بر بصیرت تو در قطع سائر عالم رو در پشت تو ز عدو و خدا چنانکه خوادمی و پری حمل بران شده اند من از خراب بوجانی در کرمی کند کم قبول کند یا که بشنود سخنم در کفر و تم از شهری باید رفت موشال مرا هر کسی در کربا بد	بجای ولست از اوج ماه با ما قبول می کند و هم را بهر ای رجا چنانچه دلان نامی که می که در زمانه طغیان شاه را سرود سبا و کسین ازین حال با ما کاهی چو دامن نه بد دولت طغیان چنانکه ز نسوزی با چشم و در کاهی که بر ششم و هفت این کار خوا
یکه شاه روزه بخسیر و مبارکی الی که کرار باشی در آرایش	کر کن قبح زبانه کلنگ را در کی و در بسند و عبادت او ز در

بی

برای شمر سیده و جلیل که برود سخن خدا یکان ز نو ای چکا و کی	
بر جان شکره رسایست اوست این شاه که سرست دیش از با فلک کین آمد عالم از جود او تو آمد تکس از زرمنا در بر تو شاخ نسو پس کشیدم من کسین و مستمند حون بدن کفتم ناز آمد	که قول رسان جاندار خوشد چاکد برقی از رخ پای خورشید بر زمین آمد بوستان در یک پس شتر لا اولعل بر کفند رجای ابر لب بخت در بستیم همان برسته اول روزه شلی لایم فتنه از آمد
عالمی بر سید از سبز کوفت رشتهای سعید را گناه باز زش سیاه روز	که جوید اسود سری بیعت بخند از در بشه های سیاه باشند اندر پناه ریشمندان

مرد کی پیش ازین حاضر بود	دست درین رود چون
گفتا خود درین شماریدم	کردویی سپید کاریم
بنده آن شرح مظلوم	کز انعام شاه محروم
ملک او کشتن باقی باد	مهر و ماهش بدم و سپاس
چه زبان اردو بود پیش	در جهان کارش تیری گدا

ای بیخ رشک از غوان بمن	مسج دانی حد از تو
تا به تو مستلا شده ام	باغم و محنت همت ناشده
لذت عمرم انقدر بود	که بگوی تو ام که ز تو بود
من که از دست تو دورم	عجب کز جان لغو برام
بود ایام وصلت از کیش	محو کل منفه و این تو
عیش من با حق تو خرم بود	درد و غم ز لب تو خرم بود
چون دست از سفر در گفتم	از دل من خیر گشت بی
آب رویم با بد بردادی	خونم از راه دیده بگری
سهر برین نزاران کز گشت	کرتویی او چگونه حوائی ز

من بلدم

من بلدم سیر و عا چو خوار	روز و شب بر در دریا با وفا
افزای لی خطاطی	مسج حاصلت اشان دعوی
من کار تو و طاعت کردم	لا حرم بختین بود کارم
دوستان از کسی نداشتند	چون می را کس نمی نداشتند
من ز در و تخت دایتم	و من حکایت در دست دایتم
که تو این عهد شکستی بمن	برای بدستی ما من
هم عالم برهنه دیدند	کو من مصلحتی بنکد ازید
عقل صد باره گفت بی سستی	رو پس کار چو تین نشین
عشق تو مان و سینه او با	نور خورشید و دیده خورشید
او که سر بسپرد دارد	سر در سپهر تو کی دارد
انصحت ز عقل شنیدم	لا حرم بختی ای خودم
من بچنگال هفت افتادم	باز در کشته افتادم
هرزه کاری بود حرفت	ای دروغ صیقل عیونت
دایه رویت باه نمود	تاب زلف صبا نر سوز
و هم را برد تو بار نمود	یاد را برد تو کار نمود

بر در صومعه کجاست و سلامتی دل مرد بود لاریا که بدید آن زلف ز نیک و شش کمر میان پشت بر صومعه کردم سوی کجاست چون قلمبر ز زمان زلفش گم	سرخ را بکشد دو درم را در پست کشت دیوانه و آشفته و زخم پست رقم قلمبر بارش اندوخت ز بهر بهم زده و کار کلفت کوزه که گشته گریه از ازان شست
ز صبح چند جمله می خوانی و تا حکوم و امی دل کوم که جان سلاحم را چون ای نیست از تو بوم لوتی برو و سخن دست را حکوم و صل کوی وقت ظلم از غم اگر جان داد است	ارین پست بگو بگو پست کسوت هم را تو پست من پست بگو در هیچ بد پست این روا ز غم و ابرس دل خود کرا عم فانه شدم پست پست چو او در دو وقت صد کد
دل چون در پست زلف لوجان سزلفت حوزین حالت پست	بر وقت در هر دو جهان پست تصد جان من جان بر میان پست

با تکر و جهان سمرگشتی با همه شهر زنی مرا نوشی یا بمن سن تو تمام بود جزه در جنگ بر کفای دل را داده باری زده صورت زدم کز تو اول صدت نوح کرده در کشتی در دناش نمانده یکدنا پست ز سر زنگان کیر خرد در کس خند باد در ز تو دان نوال از دست زار می گم و میس گم مسج مکن تو در میان	کنایه ز بنده پست لوگندی خیره اندیشی کر وصال منت بکار بود بچه موجب فکندم باری کرده بلیرس را بگو سپاه راست کوی ایست ایست کند پستی من کد پستی منت در بند کیر چون سندان چند این تیغ خنده در داد گلی خندانم بنا پست چون پست اگر دکمان پست بعد از این رخ چون پستی کای مکرده لب تو پست
با جعفران زخم لبات برهن آمد بازی خواره من چون مدح پست	

هر بار از وصل تو بر فر تو است	را کین رسم و این باشد ای دوست
صبا چیزی از آن بر کلبستان	لطافت در جهان روی تو او است
از آن خود را بر آن شهرت	سگر در این حوضت سبزه تر است
رسود ای بست در عرق کائنات	لیت را لعل خاتم نه کافین است
هر اباری در آن معنی زبان	دائم تا در سخنانی تو ان لب
برست دولت صاحب حقان	دری گرفتند از رسم تو بگویند

بمنا فور الاطاح	اقبل الساق بر میان دراج
کز جان بی می باید نفع	موسم شبت در دهام می
بالصی من می سران فصاح	انسی فی اشکر اعصاب انسی
عش و غش تو کوکب فصاح	منج تو در پیش دار دشمنار
اجرا الملک با طاق الرماح	نامم فی العصر الموعود استغفار
ما قراندن و دو در استغفار	شاه عزم خط بدخواه کرد
سقیم الامام مورا النماح	ثابت الابد ام منصور اللوا
نصرت اندر لب و عجم فصاح	دولت امیرش و فروری

یا من حوی المعالی بالصا دم	للعالمین فی ظل النعم سرمد
ای حسد از کردون قدر است	بر خود ز ملک باقی وز دولت بخلد
فاخت علی المرابین کمال الخطیبا	گفت مد الرزایان جنه کالمحمد
فرمان روی عالم معصود است	شاهنده معظمین تو بکر محمد

باز به جرم فرات پادشاهی میکند	و کج در عالم کسی کرد ارتجایی میکند
شهر صدم سپاه بجز تو عازین زدن	با من آن کردی که با شمری سپاه
بکنا کیم شتت ای اگر بودی	حال چون بودی جو این در سکنای
در عجمی کسبوری کن ای شاه کیم	بر حال صبر اگر آب با می میکند
چشم تو کج روی تو نم کرد و بر و نشد	کج شد کسب سی در لولا
بر طهر این عهد کینه کطیع او زلم	بر سپهر مهر مدح شاه شای
شتر بار کسب نضره الکنین	انگ شش شش شیران کینه خوی

کل چپار تو عزم کلبستان	کل تباشی تو روی سبتان
------------------------	-----------------------

و در روی تو ماه بر پند کش ست جو روی تو ماه و زنده بود سپید زلف تو با دل دو انگار در دو تو بر جان من خیمه زد انبار و در شفت ظهیر دیده بر آنگاه نهاد خبر و کرد و ناه نصره پیشین	تخم ز دل آورد پیش جان سر زهر چو در کشد روزگار اگر کند ماه نو او همه روزگار و ضل و پیکش بی حمت در میان که تو بر شهر ما قصد و اتفاقان اگر فلک در بر شهر حمت در میان
ای عید می نام روی تو مبارک باد هر کجا با دیده گویند ای سبب دل که از تو ای هر زمانه شاد می نویسد نی غلط بگویم هر کس که گویم فد سبب که آن بخت دای بر فلک تا خنجی تندی سب می تری از آنکه در سوز	عید از روی تو مبارک باد سبب کس را ز عید نامد یاد در میان کل و کل ایست زان رخ همچو صورت سواد با چنین هم چگونه باشم روز خوشتر خود جل بخت باد تا وقت ماه که از رخ سب باد اگر کردی بگایم از پند

تا من اردت محنت تو کم پیش مندم خوشتر قریب	ای تو یون نظر از من نظری از دیگر شب امید مرا روز دل تو روزی سک قصاب تو ام خورده ام کبر پای اگر باز که تیر روان خود در ای بوزنه تن و زنده تو جان پسر
من که هر شب فراتم بر آورده که کو که دو دم بگردانی بگردان در در و در آن من جز می رود طهر از غم عشقت نداد و دستا	طولم در نفس از من شکر می گیر تا روی بسیم سحری باز بگیر چون بگر تو خرم از این سبکی مایه تو ز من با امید و گری باز بگیر تو ز غار که ان گلشگری باز بگیر
در درج سخن هر ابندی کشش نظیر بر قضا بندی	گر کسر ستم و فامندی روی بجز آن حنا ناری

لاشک و دل صغیر	چند بر آخر جانندی
خشم بکافی گشت دست	تا دعا در من است
ما پیشین از کله تنی	سر و سینه از قاصدی
که لعل از اسک می سازم	کت میان خست بر کما
نخودم لبی غمت که چه	در دلم آتش مابندی
سر جام ببتک غمت کن	چند کن با شکسته زبانی
سر من مضار بد غمت	نوحه اجرم رقصانندی
۴۴	
لی بیک بکس سید زوری از ما	بگشت ریش نه ل موری از ما
تا که بر آورد بدن رسوائی	شورید هر زلف تو شورای از ما
۴۵	
حندان مرغ انگشته ام آشن و	وردیده و دل رنجه ام آشن و
کار زوی لبش چون پاره او	در کله که استجه ام آشن و آب

دوری

روزنی که بدست رسم جام	ورغاب خمی شوم ست و چرا
صد سحره مید آکم اندر سحر	در طبع خوش و سخنمای چرا
ماساریکه سرو از او بر آب	تا عکس کل کعبه آقا و بر آب
اب از نموسین بنار دیو از بنار	رگه بنا دارین سبب بر آب
شاهان و لو کار ملک و دین بابت	در بار خجالت گفت در غرقت
در عهد تور افندی و سنی نام	کردند موافقت که بوی بکر غمت
رازی که کل رسم بکعبه	سدت نه ام که لب بکعبه
ان عجمه سینه لب نیار دکن	کل بود دهن در دیده هم کل
باد آمد و کل بر سر سحران ر	بار آمد و می در قبح کویان
رغبتن مطاول سبب طارن بر	وان بر کس است خون سیدان

دیدی خودم نفسی همان گفت با کس هم دل گوی زبراکمانه	هر چه که بل بوسوی پیداست بگذر عفت - ارضانی نشاید از ناگله بکسی و بس کن مار ارشدکی تو صد هزار دست	در کوشش لم گفت و در طمان یکه دست که باوی عم دل جوان	اینجا است که ای شایسته در آن حال که از این وقت عالم صحتی بی کسی است این همه اندای عالم است	بس دل که تو خون شده در بر باد دین بس همان آخر خون کوه بود گر کوشش تو محو حلقه بر در مانده	کونی که در آن زمان بر آید بهر نفس او خود شایسته بهر نفس او خود شایسته بهر نفس او خود شایسته	ماطن نری کشته ره کور شود با صحت و رحمت آرش شود کردی که از آن عارضه بر دین مندان باشد که چشم بد کور شود	دعوی از وی بر آید است با صحت و رحمت آرش شود کردی که از آن عارضه بر دین مندان باشد که چشم بد کور شود
--	---	--	---	---	--	---	--

چیزی از هم مشرب صورت دوست بارده مراد است چون دوست از دیده دو پت فری کردن است با اوست کای دیده بارده خود	خبر من که در آن روز بود چنان دیده کلان به خود تو هم می زاری و او خوشگونی تا که از یاد بر	باز در جوهر از آن است در این جوهر شایسته که در آن روز از آن است که در آن روز از آن است	کریه اندی که اندر دل است ماکت یاری که در دل است بودی که در دل است بودی که در دل است	توان رضای رخ کرده که گفت این یکس نکون کردن او نمیداد	دستش بوقل سر توان سخت چون گل که آب روی مردم محمد
--	---	---	--	---	---

این شمع وجود را مهارت کرد و میوه ز بار حسن که بدو آید	رحم سبب بدسکال را آورد از بار بخت نذر ناخورد
امن خط که رخ ترا می آید کردن کنه ی سگ ز و شیخ	طوطی است که بر بوی سگ می ران شش که طوطی شدی ریا
ارغش تو در تن روان میوزد از ناله جو چنگل رن جان می کند	شرشخ دم که بر چه سان میوزد و اگر چه خوشم دل و جان میوزد
دل کرده هلاک جان من میوزد مین فارغ از طاعت شمع دو	رسوایی جان خویش من میوزد خود حسن و عدل من میوزد
دل فصل رسد راه جان اند و در نوبت لب لبیب می ماند	
اصول نوشتن که از اصول لبیب همان نوشته رسمی خواند	

گر گفت ز زندگان گذرد رنار که سه ماه ملک جهان	گذارد که جوش دمانی گذرد عمر است و جانش گذرد
بسیل جو رعش کل فغان کرد کل را کف آوردم بدان چله و	ارشد آه من جهان در کرد چشم نو که ابروی گلکش آید
چشم نو که ابروی گلکش آید رنار رات مانده ای روش	در هر حره هم از ترشش آید با عارضت اکلن که خطی خوش آید
چشم و جو کرمی فتح برد آید ار رحمت او که شود که کرد	وز ابر سپان در معالی آید ان مکشده را بلطف خود آید
ارزایت تو نور ظفر می نماید عفو تو رحمت خدایت که خلق	کینست که از ای تو نماید بر حرم که سنگ نذر می نماید

هر حلقه زلفت زلف کند مگر	بستند نهان زلف کند مگر
از بر روغن ان غارت جان	کردند زبان در دهان کند مگر
ما خندان من حله و زلفی است	تا خندان احدی در دهان است
خفا که من از سینه جوهر می	چون جوهر جاک ریزم آن می
ما خندان را عسل ساز می	در هر قدمی بر وی صد گلزار
ما خندان را شبنم که اندوخته	صد درک با خفت گل کند خفته
رعاص گل رنگ های مستند	چو کان جوهر زلف ترا نازند
چون گوی نام بود کفتم چو کان	چون بای دلم به بست کفتم ز کفتم
هر لحظه دم بستجوی دیگر	باشند در عشق ماه روی دیگر
ما با وجودش قند پائی لال و بر سنگش زند بسوی دیگر	

در ششم تو را می سحر مطلق میزد	مگر تو که گسند از زرق میزد
ماداشی انجاب در سار زلف	جان بر صفت ذره مطلق میزد
چون شکر شکر روی بر آه آورد	اسلام شمع در غناه آورد
اکس که ز پس رخ نمیکرد آید	امروز سپاده نزد شاه آورد
در مستی اگر من کنای می	شاید که دولت سوی خفا کرد
خشمت سحر عالی هر دم	کر من کنای کیم مستی شاید
ای دیبا و بوی گلزار سار	و بی سبب مستانه زاریا
ای سینه که رنگت چمن می	پروانه مطلق از خط مایا سار
تو خنده تبار کل ز غمده می	او مرده بود بود مرده می
از بر نارت طبعی زرد دارد خنده کی از میند خنده می	


در عشق خوش کن با کشتیم	کرده جبه بندگی سیم
باب دچشم خوش می ایم	هم بر آب ایمن قدم
نظافت در دل هفتین برم	شیرک سگاست از تو کهن دارم
کرنگدلی بسکتفن دارم	انگده جعنی ام صد عم در ما
از دیده کنون آب درونی هم	هر جوی که بر روی با من کندم
انکون رد و شوم است با کلدنم	لیالی روی بدزدل بچشم
وز آنکه زدم با آنکه بی هم زدم	دوشش از غم تو دوده بر تنم
مار و می سوختم و دم نردم	زان بزم که دم شر کندش دل
وز مهر دخره طیت طاووسم	ما هم که رسم ملک شد بنیم
از جوی وصل سینه مریبانم	
روحان اهل مشرق صد خور	

با من زبان حال گفت از سوز	ان که گشت رعدی هر روز
بس شب که بدین امید کردم	ردم شبم خواب روزی
بر چیز و جان بیکر و بجز ام بنا	شاهانه دارم در مقام نیما
اقبال دو منزل پیش انداز	از هر طرفی که سزای کوچ کنی
تا آنکه کس وصل هر دو در کل	معنوی که رسد بگردن باد کل
امروز بدست هر نفس کل	چون عجب کشنده دست چرخین
افق وحدت من همه جا حکم	مالی کولی که روم با حکم
عسکری که غمت حاصل کل حکم	کفشی که در زباد عرت کل حکم
رو کار دل همه کل حکم	ان زلف حمیده را اگر کل حکم
	سنگدل خضره را با کل حکم
	روزی حوز از خوش برد

هر که نفس حکایت از تو حکیم	کازادی پنهان از تو حکیم
از دل حکیم شکای از تو حکیم	از دل حکیم آن شکایت از تو حکیم
با کل کلمه جوسوی کل از ایم	از غنچه تو شسته کردیم
کل سوی تو بنگرید ز دیده	بر غنچه ترا خودم کسی نام
ما قید ز خانه قفس در کردیم	ور خاک در مصطفی نشتر کردیم
لب لب سانه حوض صراحی بازا	مندان خندان هدایای کردیم
یدل شو اندر خط اوجش ازین	هر عسوه که رفته از شد مجربان
این سینه مورست پای من	آن طوطی ما رست فن درین
رطرف ندان طره بشکشتن	صد سکت سکر در درین
در آتش روح سکنه آن مندورا	
او کجای بارب دل چون سکنش هیچ	

کودده که چون حکم آرام با او	با صبر که روزی سر آرام با او
کوشیده و تره روزی چون	با در غم او دمی آرام با او
شایگان ملک سازد تو	وزیم نوحان زمان که از تو
نوکند اهل صانی لا بد	شمان ز ناره روی از تو
ای باغ وجود در اعمار کرده	رحمت سرمد کمال بر آورده
لوسوه زار من که با تو	ار بار کجاست در نا خورد
که عارضه روی نمودی شاه	عوسس کرونای و هفتاد
زین پس بود ستروان و محققا	رما که پس ای محققا
ای سمن من سیر سیمایی	ای سکت من از چهره تو عسائی
در کس شوم تو کف می نام	کوماره چه بوست من بی نام
ای عجب گل سکنه درای	وی کس من سکنه درای

ای زلف زار اصل کرامت
در موقوفه شسته غنچه ای از تو
بافته و کجاست اکادمی از تو
چنین کنی جوهره منو ای از تو

ای نوبت نو که شتار صحرایی	ای نوبت عالم یعنی
آوازه نوبت کبریا رسد	
پکن و سادار تو نوبت کجی	
ممدیه بیوان افضح الکلام طهر الدفین باپی	
کاتب ارج و ف نامندود	حمزه من محمد محمود
	

وی موسی ار از گردی نوبت	آید از غم کهن اری
دره می فعل لا کون صاع	کبت می علی سینه خون صاع
دان که کرساو می منت م	یکدوست کردار فدا نذر و ن
	
خطوی اشک من دور	کرسم و کرات و اسطیعی



مجلس
۳۹۰۱

۲۲۱۰

